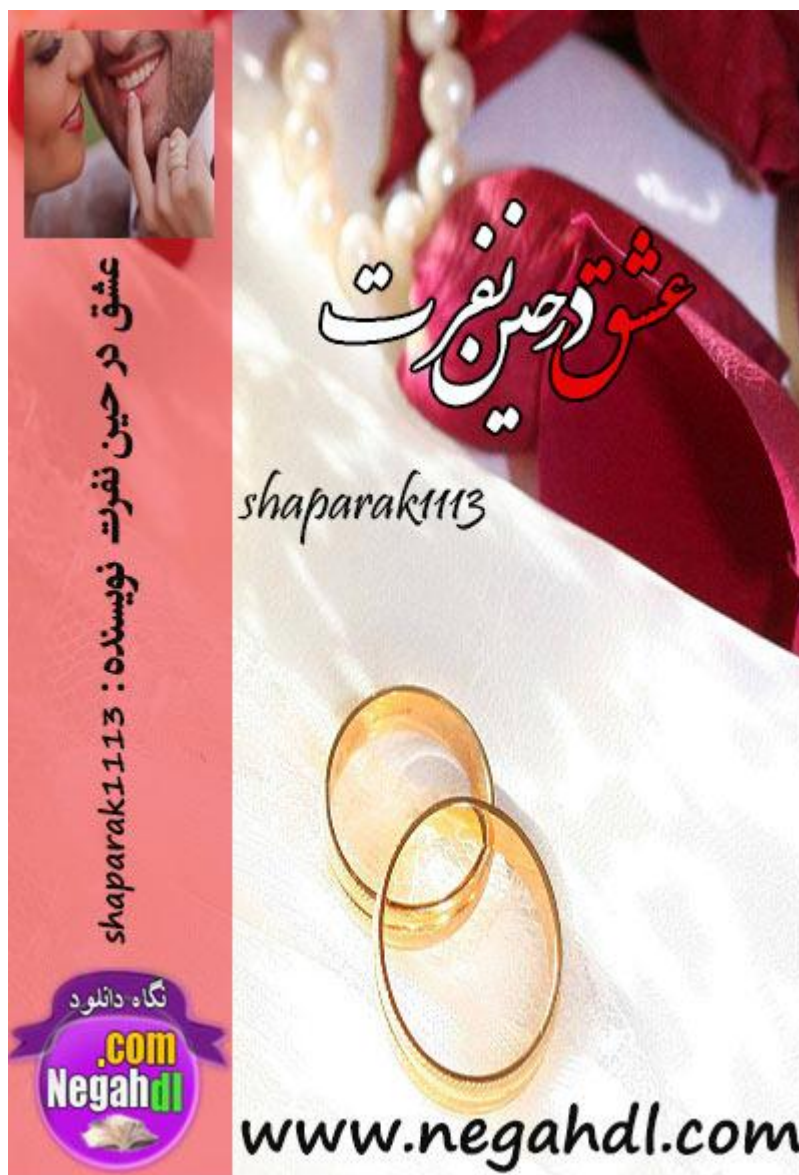


رمان عشق در حین نفرت | shaparak1113 کاربر انجمن نگاه داندلود



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان : عشق در حین نفرت

نام کاربری نویسنده: Shaparak1113

ژانر:

غمگین. عاشقانه. هیجانی. اجتماعی

مقدمه:

می اییم میرویم در فواصل بین یک اذان و یک نماز نقش بر خاطره ها میزنیم.... زخم میکینیم و زخمی میشویم...نقش بد بر جان و روحمان میزنند و میشود سوهان روحمان تا آخر عمر! گاهی به تقاص گناه نکرده مان عذاب میکشیم.... و به تقاصش از کسی دیگر انتقام میگیریم. یادمان نرود هر چه زیباتر نقش بر جان و روح کسی بزنیم دنیا بهترین نقش را بر وجودت خواهد زد....

فصل اول:

اعصابم خورد بود.... نشستم رو صندلی چرخونه اتاقم خودکارو با بیحوصلگی رو شیشه کاملاً تمیز میز مطالعه ام چرخوندم.... خودکاری که همیشه علاقه داشتم باهاش بنویسم هم نمیتونس اروم کنه....دره اتاقم زده شد. حوصله بفرمایید گفتنم نداشتم. پس جوابی ندادم بیتفاوت به تابلوی روبروم خیره شدم تابلوی مادری که بچه شو بغل کرده.... دستگیره در پایین کشیده شد. پشتم به در بود صدای مردونه جوونی پیچید تو اتاقم:

_اهم اهم

صدای پسر دایی غد و سیریشم بود از سر کلافگی پوفی کشیدم. دستش رو گذاش رو صندلی چرخون یدست مشکیمو منو بزور چرخوند طرف خودش. اسمش ایلیاس و چهار سال بزرگتره. با بیخیالی این بار زل زدم به فرش که دست باف و گرون قیمت بود فرشی با گل های قرمز و ریز و زیاد با نقش هایی از حیات وحش کف چوبی اتاق رو نصفه نیمه پوشونده بود و به دیوار های کرم رنگ میومد. ایلیا دست گذشت زیر چونم و سرمو برگردوند طرفش چشای میشی وحشیش با حسی که نمیفهمیدم دقیقاً چیه بهم نگاه میکردن. صورتشو اسکن کردم. پوست سفید دماغ کوچیک لبهای قلوه ای و گونه های نیمه برجسته ابروهای کمونی. نفسهایش حاکی از عصبی بودنش بود اونم منو اسکن کرد از بالا تا پایین صورتم.... من اونقدر ها هم خوشگل نیستم اما تا حدی هستم که مقبول باشم. ابروهایم مثل ابروهای ایلیا وسط داره اما کمونی کمونی نیست. چشمهام ابی تیرهس و لبام و دماغم کوچیکن و گونه دارم. موهای خرمایی بلندم رو دم اسبی بسته بودم و صافش کرده بودم. بالاخره ایلیا به حرف اومد:

_کاری که ازت خواستن بکن.....

با غصب و اخم نگاش کردم. و گفتم:

__ عمرا ایدا من نمیتونم کسی رو گول بزنم و بهش دروغ بگم.

نگاه مرموزی به صورتم کرد و گفت:

__ عضوی از خانواده ما هستی مگه نه؟! میدونم مثل ماها نیستی میدونم بقول خودت مثل ما دزد و دروغ گو و بیشراف نیستی ولی الان ما تو خطریم خواهش میکنم اینکارو بکن.... قسم میخورم کاری کنم که دیگه درگیر خلاف های ما نشی.... فقط یبار. رونیکا فقط یبار!

فقط زل زدم تو صورتش و گفتم:

__ گمشو بیرون.....

انگار خیال بیرون رفتن نداشت.... من نمیتونم بد باشم من اصلا از هفت سالگی ازین خانواده جدا شده بودم و بابام همیشه درس خوبی هارو بهم داده بود. یه لحظه به کاری که ازم خواسته بودن فکر کردم. یه پسر پولدار و نه چندان قیافه دار ازمن خوشش اومده بود و ایلیا هم فهمیده بود اون پسر همونیه که مدتها س سره کارگاه بلوک سازی باهاشون درگیره ازم خواسته بود پیشنهاد دوستیه پسر رو قبول کنم و گولش بزنم و یجوری راضیش کنم بلوک سازو به خواست خودش با دست خودش تقدیم ما کنه....! بابام سه ماه پیش فوت کرده بود اونم به دست خانواده مامانم سره یه دعوای چند سال پیش انداختنش زندان و اونجا سخته کرده بود.... همیشه و هر روز به انتقام فکر میکنم درسته بابام درست پدری نکرده بود ولی باز بهتر از این نامردهای بی احساس بود مامانم که رفته پی زندگیش. بدبختی اینکه جز خانواده مامانم کسی رو ندارم. ایلیا با کلافه گی نشست رو تختمو گفت:

__ ببین رونیکا اگه کسی دیگه میتونس اینکارو بکنه مطمئن باش از اون میخواستیم نه تو ولی الان هیچ راهی نمونده یعنی اگه کمکمون نکنی ما از هم پاشیده میشیم و تو هم بی کس و کار تر از الان میشی.... هر چی تو بخوای بهت میدیم و هر وقت تو دردسر بیفتی فقط ماییم که کمکت میکنیم. کی دلش بحالت میسوزه جز ما؟!!

بغضم داشت بیشتر کلافم میکرد اما نه نباید جلوی این جور آدمها ضعیف ظاهر بشی. بغضمو قورت دادم و با شجاعت گفتم:

__ تو و خانواده ات بابامو کشتین چطور جرات میکنی حتی روم نگاه کنی هان؟!!

یقه لباس سبز کاهویی شو صاف کرد و استینشو تا زد . بعدم یه پوزخند زدو گفت:

_بد بود راحت کردیم از دستش؟! خودت گفتی زندگی رو برات جهنم کرده گفتی میخوای یکم ادبش کنی کنه اینقدر عذابت نده!!

صداش پر از فریاد و تنش بود سرم درد گرفته بود صداش عین پتک میموند. بی اختیار دستم بلند شد و محکم زدم تو گوشش. از خودش بلندتر داد زدم:

_گفتم ولی نگفتم بکشیش!! اون پدرم بود پست فطرت! همون که من رو از دست قاتل ها و بی هویت هایی مثل شما نجات داد!

تا اون زمان هیشکی تو خونه نبود همه رفته بودن بیرون ولی با داد زدن من مامان بزرگم که تازه رسیده بود اومد تو و با تعجب پرسید:

_ایلیا رونیکا چی شده?!

با حالت عصبی شروع کردم به جویدن پوست لبم مامانبرگم از نقشه ایلیا و پیشنهادش بمن خبر نداشت پس ایلیا پیش دستی کردو گفت:

_هیچی مامانی یکم فقط سربسرش گذاشتم همین.....

مامانبرگم در رو بی هیچ حرفی بست. کتاب بینوایان از هوگو رو از رو میزم برداشتم و با نگاهی چپ چپ از بغل ایلیا رد شدم و از در قهوه ای سوخته اتاق بیرون زدم....

از سره تنهایی باهاشون رفت و امد میکردم...چون حالا بابا رو هم نداشتم.... تنهای تنها تو برهوت زندگی بودن فقط ذره ذره ایت میکنه ذره ذره عین پوسته های دیوار پوسته شده میریزی.... یک سالم بود که خانواده ام از هم پاشید سره خرابکاری های خانواده مامان.... مامانم رو مجبور به طلاق غیابی کردن.... بابام رو با همه مردانگی هاش خورد کردن. خوب یادمه تا شیش سالگی تو چه مجالس عرق خوری و اکثرا چاقو کشی ها بزرگ شدم.... با شیطنت ها و دختر بازی دایی هام و مواد فروشی هاشون و.... تا شیش سالگی از محبت پدرم محروم بودم خیلی وقتا حتی کارم به سرزنش خدا هم میکشه اخه این چه تقدیر نحسیه...مامانم وقتی از بابام جدا شد با پول هنگفتی که از مهرش گرفته و بود و بابامو ناود کرده بود رفت دانشگاه هیچوقت خونه نبود هر وقت هم که میومد سره هر چیز و ناچیزی دعوا میشد و عین برده هاز باباش با کمر بند کتک میخورد هیچوقت نداشتمش. یه بچه متشنج بد عنق کمبود محبت دار بودم که بسته بودنم به قرص های عصبی....

اره به این میگویند جنایت، جنایت در حقه یک بچه! با یادآوری گذشته دستم مشت شد دست خودم نبود.... جز ایلیا و مامان بزرگ مامانم نشسته بود. از بس تو گذشته غرق بودم اصلا صدای حرف زدنشون نمیشنیدم! همینجوری وایساده بودم کنار مبل حتی نشسته بودم که یهو مامانم قسمت جلویی مو هامو کشید و با لحنی که عین زی زی گولو بود گفت:

چته؟! چرا تو فکری؟! بشین دیگه....

سریع از گذشته غم انگیزم بیرون اومدم و نگاهی به مبل سه نفره سفید گل گلی انداختم و یه گوشش نشستم نگاهی به جمع انداختم همه چشمشون تلویزیون دوخته شده بود اونقدر بیخیال بودن که اصلن نمیفهمیدن من الان حالم داغونه. نگاهی به خونه کردم خونه سی سال ساخت با تمام وسایل نو و مدرن.... خب بایدم باشه چون پول صاحب های خونه از پارو که هیچ از ایفل هم بالا میرفت. طبقه پایین این خونه هم اجاره داده شده بود. مثل هفت اپارتمان دیگه هم توسط مامان بزرگ بابابزرگم اجاره داده شده بود. تمام پولهای حرامی که به این خونه سرازیر میشد هم باز خوشحال و راضی شون نمیکند و خانواده به نوعی از هم پاشیده اس بخاطر طمع و بد تینتی اعضاش....

ایلیا دقیقا اومد نشست کنارم ازون جایی که تقریبا حالم بهم میخورد از بودنش عمدا یه پیش دستی از روی میز بزرگ پایه بلند جلوم برداشتم و یه خوشه انگور پر و یه هلو بشقابی برداشتم و رفتم رو یه مبل تکی نشستم.... چشم مامان بزرگم دور نمود و پرسید:

رونیکا مامان جان چرا عین برج زهرماری امروز؟!

حرصم گرفتم ولی سکوت کردم فقط. که ایلیا گفت:

هوی مامانی با تو بودا!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

هوی و زهر هلاهل!

دیگه موندن تو اینجا و این همه فشار داشت روانیم میکرد بغض و استرس داشت کاری میکرد که چیزی بگم که جمع رو بهم بریزه. قرار بود تا به روال هر دو هفته از پنج شنبه تا شنبه خونه شون بمونم اما دیگه نمیشد هیچ جوهره نمیشد. با حس رخوت پاشدم و رفتم سمت دستشویی مشت مشت اب یخ کوبیدم تو صورتم.... حالم بهتر شد ولی بغض هی بیشتر فشار میداد گلومو تا اینکه در

جدال با بغض باختم و اشک هام پایین اومدن....چقدر دلم برای روزهای خوشم تنگ شده بود. ایکاش وقتی بابا بود اینهمه ناشکری نمی کردم. ایکاش و ایکاش ها حق بیصدا مو بدتر کرد. تو ایکاش های خودم غرق بودم که تقه ای به در خورد و صدای مامانم اومد:

__رونیکا چکار میکنی حالت خوبه؟! یه ربع اونجایی!

واقعا یه ربع شد؟! تا اومدم جواب بدم دستگیره سریع اومد پایین و مامان با عجله اومد تو! چون صورتم هنوز خیس بود چشمهام گریه هامو نشون نمیدادن. یه سر تا پامو با گنگی بر انداز کرد و بعد از اینکه هیچی ازم دست گیریش نشد پرسید:

__خل شدی وسط زمستون؟! چرا خیس ابی؟!!

منظورش همون تی شرت یاسی رنگی بود که تنم بود و بر اثر مشت مشت کوبیدن اب به صورتم کاملاً خیس شده بود. سریع یه بهانه جور کردم.

__اومدم دستشویی از جعبه کمک های اولیه آستامینوفن بردارم سرم خیلی درد میکنه اب زدن صورتم حالم رو بهتر کرده تو برو میام.....

سرم بشدت درد میکرد واقعا خب دروغ نگفتم.... چند بار چشامو فشار دادم تا خوب شه شاید. مامان که رفت تو اینه خودم رو نگاه کردم با خودم گفتم یه بهانه میارم و این هفته رو در میرم حداقل از دس ایلیا.... پس درو باز کردم و رفتم بیرون.... همه با نگاشون دنبالم کردن. برای اینکه مقدمه اینکه میخوام از خونه برم امشب رو نامحسوس برانشون بگم عمدا نشستم پشت میزه ارایشتم و کیف ارایش جیگری رنگم رو برداشتم و شروع کردم به ارایش! یه خط چشم خیلی نازک مشکی کشیدم اول بعد بالاش طلایی و دوباره اومدم بالاتر اون دوباره مشکی بزدم که صدای ایلیا ی فضول بلند شد!!

__خانم خوشگله میخوان جایی تشریف ببرن پنج بعدازظهری؟!!!

از تو اینه نگاش کردم و گفتم:

__به تو مربوط نیس!

صدای سرزنش گر مامان بلند شد:

__با ایلیا درست حرف بزن ازت بزرگتره!

این هرجور بخواد با من حرف بزنه ولی من مراعات کنم واقعا که!

بدون اینکه منتظرش شدم که جواب بده بهم به سمت اتاق راه افتادم تا لباس بپوشم و درو بستم که یهو باز شد و ایلیا عین میرغضب وارد شد. خودم رو زدم به ندیدنش. صورتش سرخ بود. حرکت سینه اش عادی نبود میدونستم دارم با دم شیر بازی میکنم با عصبانی کردنش با همون حالت بی تفاوتی دستمو دراز کردم تا مانتوی شکلاتی رنگ و شال قهوه ای مو از روی چوب لباسی ایستاده ی مشکی رنگ گوشه اتاق بردارم که یهو استخوان بازوم بشدت درد گرفت چهره ام از درد مچاله شد! چسبوندم به در اومدم بگم اخ که دست مردونه ایلیا رو لبام گذاشته شد و گفت:

ہیپس

بازومو گرفته بود و محکم فشار میداد کم کم داشتم از زور درد بی حال میشدم نفسم حبس شده بود. میون فشار دادنش از لای دوندون های سفید بهم چفت شدش غریب:

__بین دختره ی ولد چموش فکر نکن که حالا یه آتو گرفتی حق داری بامن هر جور خواستی رفتار کنی دستت که هیچی میتونم همه وجودت رو خورد کنم. حدتو بدون....

از بچگی یه نقص کوچیک قلبی داشتم و موقع ترس واسترس کار دستم میداد درد دستم که وحشتناک بود کم کم زد به قفسه سینم.... گز گز و تیر کشیدن همزمان قلبم مثل یه چاقو که خورده باشه به قفسه سینه ام سستم کرد. اما اون عین خیالش نبود باز غریه :

حالت شد؟!!! یا حالت کنم؟؟

صدای جمله آخرش اکو شد تو گوشم همه چی یهو گنگ شد چشمام تار شد و در کسری از ثانیه مثل محسمه فرو ریختم.... فقط صدای اکو داری شنیدم موقع افتادنم که گفت:

[illegible]

نمیدونم چقدر گذشته بود چشمامو باز کردم محیط سفید نا اشنایی که توش صدای بیپ بیپ
بیپ میومد اتاق های ترک خوردهش فهموند بهم اینجا بیمارستانه.... خواستم پا شم که سوزش
چیزی تو دستم اخ منو به هوا برد...

نگاه کردم دقیق به جایی که میسوخت سوزن سرم با دوسه تا چسب تو شاه رگم بود یکم بر اثر کشیدن ناگهانیش زیر پنبه خونی شده بود. موهای دستم بر اثر سوزش یهویی سیخ شده بود. یکم چشم چرخوندم و نگاه کردم به دور و ور خودم ... اه باز این ایلای لعنتی اینجاس، روی صندلی خوابش برده بود. دلم میخواست با پا بزنم به پایه صندلی قهوه ای رنگ و ضربه مغزیش کنم. سرم که تموم شد خودم چسب روشو باز کردم و پیچشو هم بستم و نشستم لب تخت. حالا بهترین فرصت برای در رفتن بود. آروم اول پای چپمو گذاشتم زمین و بعد راستم و بعد عین پلنگ صورتی پاورچین پاورچین رفتم بسمت در سفید رنگ نیمه شیشه ای.... شده بودم عین مارپل. کف زمین حسابی ساییده شده بود و اثر کف صابون و شست و شو روش بود کفش منم لیز بود نباید لیز میخورم درو آروم باز کردم راه رو خلوت بود انگار گرد مرده پاشیده بودن توش. از اتاق اومدم بیرون. چقدر دلم میخواست فقط ازین جا برم و با سرعت از جلوی تمام اتاق ها رد شم اتاق هایی که شاید روحهای زیادی توشون سرگردان باشن چون خیلی ها تو این اتاق ها مردن..... همیشه بخاطر این تفکر از بیمارستان بدم میاد.... قدمهام ناخود آگاه تند شد و بعد از چند ثانیهش متوجه شدم دارم میدوئم! خوشبختانه دم پذیرش و نگهبانی هم کسی نبود خوش شانسی من بود! با تمام توانم بیرون زدم به قدر کافی که دور شدم احساس فتح قله ها رو داشتم همیشه سره فرار کردن از جایی همین حس رو دارم. سوز سردی میومد برگها روی زمین به طور پراکنده ریخته بودن.... زمین بر اثر بارونی که باریده بود خیس بود و چاله های روش در هر جا بچشم میومد. خیابون شلوغ یک طرفه با پیاده رویی که هرکسی بخاطر رسیدن به مقصدش توش قدم میزد ولی من به قصد رسیدن به خونه و مأمن ارامشم قدم میزدم خونه ای که توش با بابام باهاش با عشق زندگی کردیم. خونه ی سفید با دویست و بیست و دو متر زیر بنا حیاطی پر از دار و درخت و کاشی های تنگی شکل سفید و قرمز.... بهترین جاست تا ذهن خسته تو باز جلا بدی. قیافه آدمها رو نگاه کردن وقتی داری قدم میزنی خیلی چیزا رو تو نگاه اول بهت تحویل میده و منم عاشق اینکار هستم...

نگاهم به چهره همه اونایی که از جلوم رد میشدن گره میخورد یکی شیک پوش ولی افسرده و ناراحت.... یکی اخم کرده و جدی، یکی با لباس ساده و محجوب و و و....

مشغول عشقولانه روانکاوی کردن از روی ظاهر آدمها بودم که یهو چشمم یکپو گرفت پسر قد بلندی که کاپشن چرم قهوه ای با جین یخی پوشیده بود. اندامش نه زیاد هیکلی بود نه لاغر و عین سوسک زشت! اندامش موزون و مردونه بود تقریباً عین باشگاه رفته ها.... اولین بار بود که یه

پسر اینطور چشمامو گرفته بود. روانکاوی سریع چهرش بهم فهموند که ادم تو داریه با اینکه سردی از چشمها و صورتش میباید اما مشخص بود یه دل مهربون رو قایم میکنه یجورایی خالی از شیطنت های پسرانه و مردانه بود قیافش و مشخص بود خیلی هم پولداره. آروم عقب گرد کردم و ایستادم جلوی یه داروخونه تا راحت تر بتونم دیدش بزنم. منی که از همه پسرها و مردها متنفر بودم و هزاران هزار پسر خوشگل دیده بودم و عین خیالم نبود حالا بطور ناخوداگاه عین هیزها چشمام دوخته شده بود بهش. صورت کشیده و دماغ کوچیک پوست سفیدش ابروهای نه پر و نه نازک و لبهای قلوه ای موهای پر پشت و قهوه ای یا بعبارتی خرمایی رنگش که به طرف چپ صورتش شونه شده بود نه تنها باعث شده بود من نگاه کنم بلکه اکثر دخترا نگاه کنش. اونقد نگاش کردم که متوجه شدم رفته! سریع یدونه آروم زدم تو صورت خودم و گفتم خاک بر سر پسر ندیدت کنم! بخودم خندم گرفت، دوباره راهمو کشیدم برم که گوشیم تو جیب راستم لرزید.

از تو جیبم دراوردمش و نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به شماره نقش بسته روش کردم. ناشناس بود. متن اس ام اس رو خوندم:

«سلام عزیزم خوبی؟!»

عزیزم؟! چه غلطاً کدوم ناشناسی جرأت کرده بمن بگه عزیزم؟! پس با کنجکاوی نوشتم:

_ شما؟!!

یک ثانیه هم نشده بود که نوشت:

_ پاک شوما!

ازون جایی که اصلن خوشم نمیاد کسی ازون جور جواب ها بهم بده خیلی حرصم گرفت و با حرص تایپ کردم:

_ اگه پودر لباس شویی هستی برو صحبت رو بده خشک شویی چرک و کصافتش بره رو بندم
آویزون کنش تا شاید فرجی شد وگرنه خودم اینکار رو میکنم!

بعد از زدن کلید فرستادن پیام پوفی کشیدم امروز کلی خرید داشتیم که باید انجام میدادم. تقریباً نزدیک خونه بودم و بازار هم خیلی نزدیک بود. چون روزها دانشگاه گیلان میرفتم، نمیتونسم هر روزی که بخوام برم خرید. وقتی وارد بازار شدم، به سختی میشد رفت ازین ور به اونور از بس شلوغ بود. اونهایی که اومدن شمال میدونن که شمال چند شنبه بازار زیاد داره. مشغول نگاه کردن

اجناس بودم که فکرم رفت پیش ایلیا یعنی تا الان چه اقدامی کرده میدونم بیخیال نمیشه..... ایلیا پسر شرووری بود که بخاطر رسیدن به تمام اهدافش از زور و تقلب استفاده میکرد حتی یکی رو هم کشته بود. پسر بیست و پنج ساله ای که ایلیا کشت پسر یکی از همون زمین دار هایی بود که ایلیا و خانواده مون قصد تصاحبشونو کرده بودن. با یه ضربه چاقو تو کنفش جابجا شده بود. اما ایلیا خیلی راحت از زیرش در رفت و تبرئه شد چون همه ی گیلان زیر نفوذ و سلطه ی بدی ها و پارتی بازی خانواده مامان منه....(این داستان برگرفته از حقیقت زندگی یک نفره....اون یه نفر هم حتما متوجه شدین کیه دیگه....اونهایی که در رشت یا بندر انزلی زندگی میکنن اگه براشون همینا رو بگی اکثرشون بخوبی میدونن حرف از کدوم خانواده اس دقیقا)

پسری که کشته شد اسمش ایدین بود. خانواده اش با مرگ اون ضربه ی سختی خورد چون پدرش از کار افتاده و زمین گیر بود. کارگر ساختمونی بود و پرت شده بود و اسیب زیادی دیده بود. وقتی حکم اومد و ایلیا تبرئه شد منکه بخوبی میدونستم خانواده ایدین چه عذابی از نبودنش میکشن و من هم که از بدیهای خانواده مامان از رده بودم رفتم برای دلجویی. تو خاطره ی فوت ایدین گیر بودم که گوشی دوباره با ویبره لرزید.دستم پر پر شده بود کلی خرید کرده بودم و سنگینیش حسابی دستمو به درد آورده بود. یه گوشه بازار وایسادم و چندتا پلاستیک که حاوی سبزیجات بود رو با هم یکی کردم و گذاشتم تا خستگیم در بره.

باز اس ام اس:

__چه بد اخلاق من حامدم! ایلیا گفت خودت شماره تو دادی بهش که بده بمن! خب پس چرا اینجوری رفتار میکنی ؟!!!!

یهو کترم پرید اخ اخ این همون بی ریخت عاشق پیشهس ایلیا ی عوضی پس کاره خودتو کردی.... لعنت بهت. در عرض چند ثانیه خونم جوشید صورتم که بر اثر سرما سرد شده بود حالا هجوم خون بهش باعث حس گر گرفتنش شده بود. تو دلم به هفت جده ایلیا فحش دادم. قدمهام هم جوری شده بود که پامو میکوبیدم و راه میرفتم..... رسیدم خونه بعد از پرت کردن همه چی تو آشپزخونه نقلیم ،با بیحالی خودمو با لباس بیرون پرت کردم رو کاناپه چرم و تا شو جلو تلویزیون چند اینچی بزرگ خونه. شال نخ ی سبز رنگمو با نق نق از زیر سرم کشیدم بیرون و گوشیم رو گرفتم دستم. چهار تا اس اومده بود.

__نفسم چپشدی؟!

__رونیکا جووووون؟!_

__ناز نکن خانمی جواب بده!

و آخری اس ام اس ایلیا:

__واقعا بامزه ای فکر کردی با این قایم با شک بازیت از دستم در میری و راحت میشی؟! حتما یادت هس امروز چروزیه؟! امروز روز عزای همه ی آرزوهای منه.... سالگرد روزی که تو به جواب خواستگاری من گفتی نه....روزی که با حرفات تحقیرم کردی... تو میدونی من مثل الان اینقدر کریه نبودم بی رحم نبودم ولی تو کاخ آرزوهای منو پارسال تو بیست چهار آذر تو یه روز بارونی فروریختی. از لحظه ای که تو گفتی نه و دوره منو خط کشیدی قسم خوردم دیگه به هیچی و هیچکس رحم نکنم حتی به تو اونوقتی که دیگه زن رویاها مو نداشتی بد شدم اونوقت که دیگه اصلا رویایی نداشتی بد شد رونیکا من انتقام دلمو که شکستی میگیرم مطمئن باش رنگ خوشبختی رو نمی بینی قسم میخورم...

دستام یخ کرد یادم افتاد بیست چهار آذر پارسال.... مامان زنگ زد و گفت بیا که مهمونی داریم. منم بابا رو به بهانه رفتن به کتاب خونه پیچوندم و تو بارون شدید رفتم بیرون و یه اژانس گرفتم و رفتم خونشون کلی کفش دمه در خونه بود حدودا سی چهل جفت!

از پشت در صداها ی همهمه مانند میومد به دره قهوه ای کنده کاری شده ضربه آرومی زدم. زندایی لیلا درو باز کرد وارد خونه شدم و حسابی مشغول احوال پرس و گاهها هم روبوسی شدم. همه به نوعی لباسشون شیک و مجلسی بود. من یه تونیک بنفش تیره پوشیده بودم و شلوار نخی ساده. ایلیا با موهای ژل زده رو به بالا و پیراهن سفید که دقیقا کپ بدنش بود و کراوات مشکی و شلوار کرمش خیلی خواستنی شده بود. میوه و شیرینی ها درجه یک بود عینهو یک مجلس خواستگاری. تمام خاله های مامان و دایی هاش و دایی های منم بودن. بعد از درآوردن مانتو و پالتوم که بعد مامان ازم گرفت تا اویزونشون کنه رفتم و تو جمع نشستیم.... با تعجب به جمع نگاه کردم آروم در گوش مامان بزرگم زمزمه کردم

__چه خبره?!!_

لبخندی از سره سر خوشی تحویل داد و گفت:

__مراسم خواستگاری....._

ابرو هام رفت بالا و با تعجب گفتم:

__ مبارک باشه کی هس حالا؟!

در حالی که به حرف یکی از مهمون ها گوش میداد گفتم:

__ خودت میفهمی!

یکم که گذشت دایی محمد (بزرگترین داییم) صداش رو صاف کرد و بعد از جابجا کردن کراوات قهوه ای توپ توپیش رو گردنش گفت:

__ خانمهای زیبا آقایون خوش تیپ!

اینو که گفت هممون خندیدیم ولی جمله بعدش حکم میخی بود که تایرو پنچر میکنه و دقیقا منو پنچر کرد!

__ همه ی ما اینجا جمع شدیم تا من رونیکا رو برای ایلینا خواستگاری کنم!

لبخند رو لبهام ماسید حس کردم پشت ساق پام ضعف رفت با اینکه نشسته بودم خوب حسش کردم. بی هدف نگاهم به نگاه مامان که نشسته بود تقریبا رو بروم گره خورد مشخص بود غمگین و از این مراسم ناراضیه. لبخند تلخی بهم زد. قبل اینکه دایی بخواد چیزی بگه با صدایی که میلرزید گفتم:

__ اما من هیچ آمادگی ای برای مراسم ندارم!!! من هیچ اطلاعی از این جریان ندارم. اصلا من قصد ازدواج ندارم و ثالثا این حق من بود که حداقل یه پیش درامدی بهم بدین من شوکه شدم!!!!!!
صدام کم کم داشت اوج میگرفت و عصبانی میشدم سکوت مرگباری جمع رو در بر گرفته بود.
توپ تو میدون من بود و حالا وقت تاخت و تاز بود. پی حرفم رو گرفتم.

__ چطور تونستید بدون من ببرین و بدوزین و بیوشین یعنی انقدر بی ارزشم که حتی زحمت ندادین بخودتون نظر منو پیرسین!!

مامان اومد چیزی بگه که با جیغ گفتم:

نمیخوام ازت چیزی بشنوم تو از همه بدتری!

خاله ی بزرگتر مامان زبان به سرزنش من باز کرد:

زشته رونیکا مادر ته خجالت بکش!

مامان سر بزیر گرفته بود. با خشم و دلخوری گفتم:

مادر؟! همه مادر!!! زنی که فقط یه بچه پس انداخت شیر هم که نداشت بده وقتی دوساله بود
بچش رهاش کرد و رفت پی زندگی و درسش تو زنجان.... بچه ای که دچار تشنج بود ولی
مادرش نبود کنارش تا ارومش کنه بچه با قرص های عصبی اروم میشد.
بغضم شکست و اشک پهنای صورتم رو شست جیغ هایی که زده بودم گلوم رو میسوزوند نفرت و
دلخوری تو موج میزد اشک قطره میچکید ناحوداگاه زانو زدم و حق حق نفس گیری مجال ادامه
ی حرفو ازم گرفت...

صدای حق حق من تنها صدای تو خونه شد همه قیافه ها محزون شده بود ایلیا بغض و دلخوری
ازش میبارید همه میدونستن راس میگم. میون حق حق گاهی نفسم می گرفت. سوگند دختر
کوچیکترین خاله مادرم اومد کنارم زانو زد و بغلم کرد. دره گوشم زمزمه کرد:
خالی کن اون دل لامصب رو فریاد بزن دردهاتو بزار سبک شی....

مامان به حرف اومد:

از همه عذر میخوام....بابته....

نذاشتم حرفش رو ادامه بده با همون گریه گفتم:

معذرت بخوای اونکه باید ازش معذرت بخوای منم تا حالا شده غیر از هر دو هفته ای که اومدی
خونه ی مامانی حالمو پرسی اصلا شده پرسی زندهم یا مرده شده بیار بیای دم خونم بگی
کجایی دخترم تو حتی شماره خودتو از گوشتیم حذف کردی تو همون سالی که ازدواج کردی برای
من تموم شدی من مادری ندارم....

جمله اخرم با جیغی ادا شد که انگار گلومو پاره کرد. سوگند رو کنار زدم و به سمت اتاقم دویدم و
درو محکم کوبیدم بهم. دمر افتادم رو تخت انقدر گریه کردم که دیگه نه نا موند نه نفسی بارها
اون شب از خدا خواستم جونم رو بگیره و راحت شم. بابا که بیماری حاد روانی داشت مامانم هم
که انگار وجود نداشت خانواده شم که پست تر از حیوانن.... خدایا چطور دلت اومد یه بچه به این
خانواده بدی خدایا چه گناهی کردم خدایا.... میون گریه ها اینا رو میگفتم. اونقد بیحال شده بودم

که به حالتی عین اغما فرو رفتیم. با سر و صدای شدیدی چشمامو به سختی باز کردم لاش بزور باز بود صدای مامان که با گریه و عجز و لابه به در میکوبید میومد:

__رونیکا درو باز کن رونیکا چه بلایی سرت اومده رونیکا تو رو به اون ابوالفضل که عاشق محرم شی درو وا کن رونیکا!!!! این بچه یه بلایی سرش اومده تقصیره شماهاش یکی بیاد دره این خراب شده رو باز کنه بینم چه خاکی بسرم شده!

خواستم پاشم اما ضعف روم مستولی شده بود احساس شوره رو صورتم حسابی اذیتم میکرد کل بدنم درد میکرد ساق پام قنچ میرف بزور پاشدمو درو وا کردم.....به هر حال اون شب هم تموم شد....

حسابی مشغول ورق زدن اون روز نحس بودم که گوشی دوباره ویبره زد پسر مزاحم حامد زنگ میزد. رد تماس زدم. دوباره زنگ زد گوشی رو برداشتم و با خشم گفتم:

__بین آقای بد ذات بیریخت نا نجیب من شماره مو به ایلیا ندادم تو یا ایلیا هر سگی هستین برید جهنم مزاحم منم نشو پسره الدنگ.

قطع تماس رو که زدم دوباره زنگ زد گذاشتمش رد تماس خودکار. لیست شماره هامو باز کردم و به نفیسه اس ام اس زدم. ...

نفیسه خواهر آیدین بود و بعد از اون دلجویی شده بود همه کس و خواهر عزیزتر از جونم....

__سلام نفیس جوووونی خوبی جیگر؟

بعد از زدن اس ام اس گوشی رو با بی رغبتی پرت کردم رو مبل چوبی خوش تراش خونمون.....چشمم به عکس بابا افتاد عکسی که وقتی نه سالم بود تو حیاط پر از گل و درختمون گرفته بودیم. تو عکس یه تیشرت سفید و یه دامن صورتی پوشیده بودم اخ بابا چقدر دلم تنگ شده چقدر هواتو کردم. عکس رو برداشتم و روبروی خودم گرفتم چهره ام بی غم و ناراحتی بود و میخندیدم.... ولی حالا اونقدر چهره ام شکسته و افسرده بود که همه از به فرسخی میفهمن چقدر رنج کشیدم.... حالا بیست و یک ساله اما همه میگن انگار بیست پنج بیست شیش سالته. احساس گناه رو قلبم سنگینی میکرد حس اینکه من بابا رو کشتم! شاید اگه اونوقت که رفت زندان با نفرت چشمم به روش نمیبستم الان زنده بود. شاید اونوقت ایلیا جرات نمی کرد به خلاف دعوتم کنه! غار و غور شکمم بلند شد حسابی گشتم شده بود. اومدم پاشم برم لباس عوض کنم و

برم اشپزخونه که جواب اس نفیسه اومد. نفیسه دختر خیلی خوبی بود ولی حالا که دارم این داستان رو مینویسم دوست نیستیم و کات کردیم....خودش رفیق نیمه راه شد.....بگذریم حتی فکرشم باعث میشه بغض کنم.... سخته نوشتن ازش ولی خب چاره ای نیس با این بغض سمج باید بجنگم و داستان رو براتون بنویسم!نوشته بود :

_سلام جیگر خوبی؟ راستی فردا امتحان شیمی داریم! خوندی؟

با خوندن کلمه شیمی تازه کنترم پرید! سریع نوشتم:

_خاک بر سرم نه!!! میرم بخونم!

هول هولکی لباس عوض کردم و نشستم سره کتاب گشنگی هم یادم رفته بود! امروز این گوشی ول کن من نبود یا اس میخورد یا زنگ میزد. اینبار هم اس بود و باز ایلیا:

_نصف راه رو رفتم پسره نمیدونه من دقیقا کیم نه میدونه تو نوه کی ای فقط چشاش گرفت تو رو. بهتره کارتو انجام بدی وگرنه نمیدونم چه بلایی سرت میارم میدونی شوخی ندارم....

راست میگفت اگه عصبانی میشد اون قد بد تینت میشد که دست شیطانو میبست و طرف رو سر به نیست میکرد!

در مبارزه با حامد حتی فامیلی وشناسنامه اشو عوض کرده بود و هزار خلاف دیگه تا زمین پنج هزار متری رو از دستش دریاره. حامد نمیدونس ما دقیقا از کدوم طایفه ایم. اگه میدونس اصلا بهم دل نمیبست. دلم به انجام خواسته ی ایلیا رضا نمیداد ولی من دنبال انتقام خون بابا بودم پس باید سیاست بخرج میدادم. ولی انجام همین کار باعث میشد تو منجلاب فساد خانوادگی مامان بیشتر فرو برم.... سرمو تکون دادم تا این افکار از ذهنم بره بیرون و بتونم درس بخونم. سال دوم رشته داروسازی دانشگاه گیلان بودم و اکثرا جز شاگرد اول های کلاس. تازه هفت شب بود و حول و حوش هفت ساعت وقت داشتم. حسابی سرمو کردم تو کتابو تا ساعت ده خوندم. سرمو که از کتاب بلند کردم دیگه چشمام البالو گیلاس چید.

اومدم پاشم برم یکم هله هوله بر دارم که چشم بد از همه تون بدور پام رفت رو پایه صندلی چرخون و صندلی رفت عقب و با باسن محکم خوردم زمین! دستم گذاشتم رو کمرم و با قیافه مچاله شده از درد گفتم:

_اخ اویی اخ ای ای ای

پاشدم و قیافم هنوز از درد مچاله بود و چشمام بسته بود که اومدم برم بیرون که اینبار محکم خوردم تو دیوار!! دیگه اخ و واخم بیشتر شد! بعضی روزا همینجوری میشه کلی باید بخورم زمین تا شاید مثل ادم صاف راه برم میگن تا سه نشه بازی نشه تو اشپزخونه هم لیز خوردم نخندین!! اتفاقه دیگه! بعد از خوردن هول هولکی هله هوله هام باز نشستم سره شیمی انقدر خوندم که نمیدونم کی از خستگی سره کتاب غش کردم!!

صبح با خواب آلودگی چشمهامو باز کردم تا کمر خم شده بودم رو میز و کتاب همچنان باز بود. نگاهم که به ساعت افتاد سیم پیچام جرقه زد وای خدا دیرم شد من ده کلاس داشتم حالا نه و ربع بود. دانشگاه من رشت بود و فقط سه ربع وقت داشتم سریع رفتم دستشویی و صورتم رو اب زدم دویدم اشپزخونه و غذا ساز رو روشن کردم یکم شیر موز رو میکس کردم و با همون ظرفش سر کشیدم وقت نداشتم خب!! بدون توجه به پشت و رو بودنم مقنعم سرم کردمش با یه مانتوی شکلاتی و شلوار جین تیره و بارونی گرم و مشبک سورمه ایم. با حالت لی لی پوتین پاشنه چند سانتی مشکیمو برداشتم و پوشیدم. کتابهامو تو کوله دوبندم چوندمو همراه کلید بعد از قفل کردن در زدم بیرون! چون خیابون خلوت بود از کوچه پس کوچه ها دویدم تا به ایستگاه رسیدم سریع یه ماشین گرفتم و بعد از پنجاه دقیقه رسیدم دمه دانشگاه گیلان... از راه روی خلوت دوییدم و همه پله ها رو دوتا یکی کردم و وسط راه رو یهو یه پسر دیدم ولی نتونستم ترمز کنم و محکم شونم خورد بهش جوری که پسر محکم خورد به دیوار. در حالی که نفسم بریده بود گفتم:

_ببخشید معذرت میخوام!

بجای اینکه بگه خواهش میکنم گفتم:

_خدا شفا بده بعضیارو!!!

بدون اینکه به چهره اش نگاه کنم گفتم:

_منو نباید شفا بده باید تو رو بده که مامانت بخشیدن و خواهش میکنم گفتن یادت نداده!!

اینارو در حالی که میدوییدم گفتم! راستش فقط یه نیم نگاهی به لباسش کرده بودم فقط. کفش مشکی نایک شلوار کیپ جین تیره و یه کاپشن چرم گرون پوشیده بود!

با اعتراض گفتم:

_چی!!!! وایستا خانوم!

بی اعتنا بهش به دویدنم ادامه دادم که یهو دیدم دمه در کلاسم نفس عمیقی کشیدم و تقه دو ضربه ای به در زدم. بر اثر دویدن سرعتی و ناگهانیم پهلوم گرفته بود یا به عبارتی قفل کرده بود. استاد تمدن استاد شیمی تخصصی با صداش که مثل دوبلور ها بود گفت:

__بفرمائید

سریع پریدم تو و درو بستم. با همون نفس بریدگی گفتم:

__سلام ببخشید دیر کردم استاد.

تمدن مرد متشخصی بود مودب و خوشتیپ و مثل اسمش متمدن! بیست و هشت سالش بود و روی درس شیمی از من خیلی خوشش میومد و اکثرا از من میخواست مباحث رو توضیح بدم. میدونس اولین باری که دیر کردم پس با لبخند دختر کشی گفت:

__خواهش میکنم خانم آرزم. بفرمایید سره جاتون.

لبخند محوی زدم و رفتم طرف جام که کنار نفیسه بود (ای نفیسه ایشالا خیر نبینی که جونم در میاد تا ازت بنویسم هی.....) نفیسه لبخند مهربونی زد و زمزمه کرد بیا بشین. مانتو سبز تیره پوشیده بود و جین و مقنعه مشکی و مشغول یادداشت کردن مطالب وایت برد بود...

رفتم نشستم رو صندلی تک دسته خردلی رنگمو روش جا خشک کردم دفتر شیمی ساده مو باز کردم و با خودکار phoenix مشکی رنگ تند تند مشغول نوشتن فرمول ها شدم. در همین نفیس پرسید:

__چرا دیر کردی؟!د مقنعت چرا بر عکسه!

خداروشکر که مقنعه ام جوری نبود که اگه برعکس هم بپوشیش با یک نگاه کسی بفهمه! سریع کشیدمش جلو و بدون دراوردنش همون طور رو سرم برعکسش کردم! و همینطور که مشغول نوشتن بودم آروم گفتم:

__خواب موندم.

بعد از نوشتن دری وری های وایت برد که هیچ علاقه ای نداشتم بهشون تمدن اومد چیزی بهمون بگه که تقه آرومی به در خورد که باعث شد استاد تمدن با شک بگه؛

__کسی در زد بچه ها؟!!

سوشا یکی از بچه های شاگرد اول کلاس که همیشه رقیب درسی من بود گفت:

__بله آقا

دوباره همون تقه بدر خورد که اینبار تمدن گفت:

__بفرمائید!

همه سرها بطرف کسی که وارد شد چرخید. چشمم اول به همون کفش اشنای نایک مثنی افتاد و یهو که لباسش رو شناختم نگام خورد به صورتش! صورتش رو که دیدم فکم اومد پایین! نه ازین بابت که این همون پسره اس که تو راه پله تنه به تنه شدیم بلکه بخاطر اینکه این که این همون پسری بود که دیروز اونقدر تماشا کردمش و چشمامو گرفت!! یه نگاه به جمع انداخت انگار دنبال کسی میگشت چشماش که بمن افتاد نگاه معنی داری کرد بهم که باعث شد همه برگردن منو نگاه کنن. بعد با صدایی که خیلی قشنگ و یجورایی مخملی بود گفت:

__سلام استاد!

تمدن یه سرتا پای پسرو برانداز کرد و گفت:

__علیک سلام امرتون؟!

من فقط زل زده بودم به پسره اصلا نمیدونم چرا! فقط شنیدم که گفت:

__من ساتیار موحد انتقالی جدید این دانشگاه هستم استاد.

نیش تمدن باز شد و با خوش خلقی گفت:

__به به خیلی خوش اومدید بفرمائید هر جا که خواستین بشینین!

موحد ممنونی گفت و دقیقاً اومد تو ردیف سمت چپ من دوتا پسر نشسته بودن نشست. یجوری باهاشون حرف میزد انگار دوتا پسرا رو میشناخت! خودم رو سپردم به حرفای تمدن و مشغول گوش کردن شدم که حس کردم کسی زوم کرده روم. سرمو چرخوندم سمت چپم دیدم ساتیار بر و بر داره نگام میکنه! با حرکت سر بهش گفتم:

__چته؟!

چند بار سرشو تکون داد و یه نیم نگاه به تمدن کرد و وقتی دید حواسش نیست گفت:

__ که مامانم تربیت نکرده منو ها؟!

پر رو پر رو زل زدم تو چشمهای سبز خیلی تیره اش و گفتم:

__ نکرده دیگه غیر از اینه؟!

پشت چشمی نازک کردو یکم به طرفم خم شد و گفت:

__ از مادر زاییده نشده کسی که بامن اینجوری حرف بزنه. منم که حسابی همیشه حاضر جوابم و بدم میاد کسی با من اینجوری حرف بزنه گفتم:

__ از مادر زاییده نشده کسی که بامن اینجوری حرف بزنه و بخواد در بیفته ولی نسلشو منقرض نکنم!

پوز خندی زد و گفت:

__ هه ببینیم و تعریف کنیم!!

همیشه شخصیت من طوری بوده که به هیچ جنس مذکری اجازه اینکه برام رییس بازی در بیاره ندادم. حالا که این آقای ظاهرا متشخص پولدار میخواد پیچه پر و پاچه‌م باید ادبش کنم! حرفای تمدن که تموم شد با گفتن یه روز بخیر از کلاس رفت بیرون. ساعت یک شده بود و وقت ناهار بود و ساعت بعد هم ادبیات داشتیم. کش و قوسی به خودم دادم که نفیسه باشد. یه نگاه به ساتیار و اون دوتا پسر کرد و گفت:

__ با پسره در نیفت این خوشش میاد با دخترا کل بندازه انگار.... فکر کنم سادیسم داره رونیکا.

پوز خندی زدم و گفتم:

__ اگه کم بیارم میگه عجب خری بود و خر سواری میکنه!

گوشتیم رو بعد از اینکه این جمله رو گفتم از جیبم بیرون کشیدم.... راستش خیلی رو پیشنهاد ایلیا برای گول زدن حامد فکر کردم. این بهترین راه بود تا کم کم اعتماد باند و ایلیا رو بدست بیارم و سر اخر خودم انتقام بابا رو بگیرم. پسره حامد که دقیقا نمیدونس ما کی هستیم پس زیاد هم سخت نبود هر چند که میدونستم این کار باعث نابودی یا شاید مرگ خودم و تا خرخره تو خلافهای ایلیا و باند فرو رفتن بشه که اونهم ماجراها داره که بهتون میگم اما من بیست سال

بخاطر خانواده مامان رنج و دردی کشیدم که پایانی نداشت پس حتی اگه قرار باشه بمیرم باید بعد از گرفتن انتقام بمیرم! تو همین افکار بودم که نفیسه زد پشتم و گفت:

__پاشو بریم ناهار بخوریم.

از افکارم سریع بیرون اومدم و خواستم. گوشیه برگردونم تو. جیمو برم با نفیس پایین که خودکار موحد از دستش پرید و افتاد جلوی پای من. بدجنسیم گل کرد فرصتی بود سربسروش بزارم. تا اومد از جلوی پام برش داره عمدا با پاشنه پوتینم جوری بهش ضربه زدم که خودکار lexy ابیش چند متر بره جلوتر! بعدم خودم رو زدم به ندیدنش و خواستم برم که عمدا جلوی همه بهم با قیض گفت:

__بدجنس بد ذات

همه با تعجب نگاهش کردن! دیگه داشت غلط زیادی میکرد. با جدیت عقب گرد کردم که نفیسه بازومو گرفت و گفت:

__ولش کن رونیکا روانیه!

بازومو با قاطعیت از دستش بیرون کشیدم و با قدمهای استوار به سمت موحد قدم برداشتم. متعجب زل زد بهم و از صندلی خردلی رنگش بلند شد حالا چهره به چهره من بود. دیگه خیلی رو اعصابم رفته بود و باید میفهمید من ادم قاطعی هستم. با قدرت گفتم:

__بین اقا کوچولو برو با همسن و سالهای خودت در بیفت بچه! دیگه خیلی داری دهننتو زیادی باز میکنی من آدمهایی مثل تو رو میشورم میزارم بند دوتا گیره هم میزنم روش خشک شه! همه اینجا میدونن من کیمو چجور شخصیتی دارم.... تصمیم با توعه بخوای در بیفتی یا نه ولی بدون من هزارتای تورو عین کاغذ پاره میکنم میزارم جییم!

حرفامو خیلی محکم با جدیت گفتم! یهو یاده ژاندارک افتادم. کم مونده بود خندم بگیره اما خودم رو کنترل کردم.....

رنگ ساتیار یهو پرید جدیت من تقریبا حالیش کرده بود که من شوخی ندارم فکش باز مونده بود و مبهوت فقط نگام کرد.....!

(ساتیار)

تمام دیشب رو بیدار بودم فکر و خیال یک لحظه ولم نمیکرد مامان و بابا دوماه بود که جدا شده بودن.... یجورایی این قضیه شده بود خوره روحیم. کتابون خواهر شونزده ساله بیچاره منم خیلی ضربه خورد ازین ماجرا. بابام دستش تو کاره مواد بود و طی سالهای فعالیتش تو اینکار جوون های مردم رو به کام مرگ کشونده بود. خیلی هم بداخلاق بود. مامانم دیگه به ستوه اومده بود. تازگیا بابا شام و ناهارشم شده بود مشروب.... بیست و اندی سال که کم کم میشد سی سال مامان با بابا سوخت و ساخت... این اواخر هم منم درگیر کارای کثیف بابام شدم مامان از دیدن ماها زجر میکشید.... اما یک شب جرات پیدا کرد دوماه پیش. رک و رو راست جلوی بابا وایستاد و با مقاومت در حین گریه گفت که دیگه خسته شده طلاق میخواد. بابا کمر بند کشید و مامان رو مثل همیشه به باد کتک گرفت. هیچ کاری ازم بر نیومد فقط کتی رو که حق حق میکرد تو آغوش گرفتم دست های مردونمو رو گوش هاش گذاشتم تا الفاظ زشت بابا رو نشنوه و یا ناله ها و گریه های مامان بیچارمونو.... سرش رو چسبوندم به سینمو نذاشتم باز هم اون دعوای همیشه گی رو باز ببینه. تا دوماه پیش تهران بودیم و اونجا دانشگاه میرفتم. ما خیلی پولدار بودیم و تو سلطنت اباد میشستیم همون خیابون پاسداران امروزی تهران. با اینکه بابا تن به طلاق مامان نمیداد ولی مامان به کمک یه وکیل معروف طلاق غیابی گرفت و نصف تمام اموال بابا رو. خانواده مادریم شمالین پس ما هفته ی پیش به خواست مامان اومدیم شمال. کارای انتقالی دانشگاهم درست شده بود و من امروز باید به دانشگاهم که تو رشت بود میرسیدم. ازونجایی که تمام دیشب رو جغد شده بودم صبح با خستگی زاید الوصفی با غرغر پاشدم که اماده شم برم لباس هامو که پوشیدم حوصله صبونه خوردن نداشتم و یه تیکه نون از جانونی برداشتم و گذاشتم دهنم. کفشهای تمیز و تازمو که اصلا نپوشیده بودم از جعبه کفش در آوردم و پرت کردم جلو پام خمد شدم و بعد از میزون کردن بندهاش پوشیدمشون. کمی دیرم شده بود سانتافه سفیدو از تو گاراژ بیرون کشیدم و راه افتادم سمت دانشگاه.... اصلا نمیدونستم چی انتظارمو میکشه....

اونروز اولین باری بود که دختری با اون جسارت دیده بودم. وقتی بهم تنه زد و جواب منو اونطوری داد حس کردم کسی منو به سخره گرفته. رو راه پله ها با خودم گفتم وقتی میرسم به اون کلاس یخورده اذیتش میکنم و عین بقیه دختر ها جا میزنه و دیگه جرات نمیکنه حتی اسم مامانم رو بیاره.... ولی وقتی با اون قاطعیت تو کلاس منو ضایع کرد وقتی حرف میزد مبهوت فقط خیره شدم به چشمای ابیش.... تو نگاهش گم شدم. چشماش میلرزیدن تو چشمهای درشتش میشد خشم رو مالامال دید. جنگ رو دید. انگار دلخور دلخور بود از همه چی. چشماش عین آسمون بود ولی انگار یه پرنده بود تو قفس که با میله های قفس بی هدف میجنگید جمله های آخرش رو با

قاطعت می‌گفت اما صداش می‌لرزید خوب مشخص بود پشت اون شخصیت کماندو ماندنش دل صاف و شکننده ای رو قایم می‌کنه. اونقدر شکننده بود که حتی وانیساد تا جوابشو بدم و زود عقب گرد کردو رفت! دختر عجیبی بود یعنی عجیب ترین دختری بود که دیده بودم!

بعد از قاطعت که بخرج داد ساعت بعد سره کلاس ادبیات ساکت شد و دلخوری توش موج میزد نمیدونم چرا یهو دلم براش سوخت! بر خلاف اونکه خیلی ظاهر مستحکمی داشت دوستش که فهمیدم بعدا اسمش نفیسه اس ادم بی دل و جرات و بی زبونی بود. یخورده مچ بودن دو نفر با چنین خصوصیتی سخته ولی خب اونا دوستهای خیلی صمیمی ای بودن. به هر حال دانشگاه و اولین روزش با این ماجرا حسابی منو درگیر کرد... بعد از تموم شدن دانشگاه حس عجیبی داشتم که تا به حال نداشتم!

(رونیکا)

بحث کردن با موحد باعث بهم ریختن تمرکز و اعصابم شده بود. بغض سمجی بعد از اینکه از کلاس زدم بیرون گلومو گرفت. خیلی حساسم بشدت حساسم و این کار دستم میداد همیشه... ساکت شدم و بغضم رو مدام قورت میدادم نفیسه همیشه با دیدن من تو این حالت امکان نداشت نزنه زیر گریه!! نشستیم تو کافه دوره یه میزی که نزدیک پنجره بودو گل های رز تو یه گلدون یه دست سفید رو رومیزی زرد با گل های کوکب روش خودنمایی میکرد... گلدونو کشیدم جلو و بی اختیار دستم لرزید اما یهو حس کردم قطره ابی چکید رو میز چشامو بالا اوردم و رد اشکی رو که چکیده بود گرفتم... صورت نفیسه غمزده و متاثر بود چشماش به دست های لرزونم خیره شده بود و برق اشک و عشق نسبت بمن چشماشو دیدنی کرده بود. با بغض و اشک که نمیتونس کنترلشون کنه گفت:

_وقتی دردت زیادی میکنه دستات می‌لرزه مثل همیشه هم هیچی بهم نمیگی میدونم لایقت نیستم میدونم....

همیشه اینجور حرفاش کفرم رو در میاورد برای همین با ناراحتی گفتم:

_ساکت شو و گرنه گریم میگیره و دانشگاهو اب میبره....

نفیسه با جمله ای که با حالت تهدید گفتم سرشو انداخت پایین. گارسون کافه اومد و سفارش گرفت. کارت دانشجویی مونو دادیم بهش تا تخفیف بگیریم. من باقالی پلو با گوشت سفارش دادم و دوغ و سالاد نفیسه هم ماکارونی و سالاد. بعد از یک ربع غذامونو آوردن. تو همین یه ربعم

بهر بهانه میخواست شادم کنه اما نمیشد.... هر دو مشغول خوردن شدیم. نفیسه گریه کرده بود خالی شده بود ولی من بغض سنگین گلوم غذای به اون خوشمزگی رو بهم کوفت کرد. چند قاشقی بیشتر نخورده بودم که یهو بغضم شکست. نفیس غمزده نگام کرد. اشکام چکید رو برنجم! نفیس بخاطر اینکه من رو از اون حال و هوا دربیاره پاشد و با خنده گفت:

__پاشو پاشو تا غذا تو اشک پلو نکردی بجای باقالی پلو پاشو بریم آروم کنمت.

بعد به گارسون اشاره زد که بر میگرددیم. دستم رو با دست های سردش از ساعد گرفت و منو دنبال خودش کشوند. پشت دانشگاه حیاط خلوتی داشت که چند سکو سیمانی داشت اونجا نشستیم و حسابی با قربون صدقه های نفیسه از بغض و گریه خالی شدم، بعد از اب زدن صورتم برگشتیم غذا خوری و غذای یخ کرده مونو خوردیم. خیلی گشتم بود و همون غذای یخ کرده هم چسبید..... وسط خوردن بودیم که نفیسه گفت:

__ولی رونیکا ایول پسره بدجور ضایع شد عاشق همین شخصیت شکست ناپذیرتم! حیف ایکاش منم مثل تو بودم راستی اسم پسره چی بود ساتور؟!

وقتی گفت ساتور پخی زدم زیر خنده که. نزدیک بود هرچی خوردم ابرومندانه تف کنم روش! وسط خندیدن و ریشه رفتن گفتیم:

__ساتور چیه ساتیار!

وقتی فهمید چه سوتی ای داده خودشم مرد از خنده.... نفیسه از خیلی جهات اخلاق و خصلتهاش شبیه من بود خوش خنده ولی از درون تنها، مثل خودم به شدت احساسی ولی یه فرق خیلی بزرگی داشت با من که همین وجه تفاوت سر اخر باعث شد خودش نیمه راه شه که بعدا بهتون میگم چرا و چجوری دوستیه صمیمی ما نابود شد..... مشغول جویدن و لذت بردن از قاشق های اخر سالادم بودم که ساتیار اومد تو کافه کلا تپشو دوست داشتم و قیافشو ولی با کاری که کرده بود منو از خودش بیزار کرده بود شاید بگید خب راس گفت بچه خودت سربسرش گذاشتی خودکارش رو شوت کردی بعد اعتماد به سقم هستی؟! خب اره تا حدودی زیاده روی شد ولی خب اونم اگه میخواست چیزی بگه باید بخودم میگف نه جلوی همه.... منو نفیسه به غذا خوردنش یه جورایی دقیق شدیم. خیلی آروم و با کلاس غذا میخورد. حالا گذشته ازین ها من فکر میکردم ادبش کردم و روشو کم کردم اما اشتباه میکردم.... اون دست بردار نبود!!

(ایلیا)

خون رو با پارچه نخی سفید رنگی از رو دستم پاک کردم. لعنتی اعصابم خورد شد و زدم دک و پوز طرف رو اوردم پایین. یکی از افراد باند ما بود و هوای لو دادنمون رو کرده بود منم یه هوایی بهش نشون دادم که حظ کنه. اسمش محمد بود نمیدونم چی شده بود که از همه ی کارهای ما خسته شد. هر چی بهش دستور میدادم نیمه تموم انجام میداد یا اطاعت نمیکرد.... کفرم رو بالا آورده بود. دیشب بهش گفتم بره پولای دراومده از مواد فروشی خورده فروشامونو جمع کنه که شروع کرد به هارت پورت که نمیخواه انجامش بده. خونم جوشید پاشو که گذاشت از پاتوق من بیرون دادم چهارتا هیكلی قلدر که پادوم بودن بیارنش عین سگ ترسیده بود میدونس میتونم خونش رو بریزم دادم بستنش. دوتا دستاشو بستن دو طرفش. اعصابم از همه چی خورد بود از رونیکا....از زمین پنج هزار متری و حامد از بیشرافتی خودم.... محمد با نفرت نگام میکرد نگاش رفت رو مخم و اولین مشت رو کوبوندم فکش. خون تو دهنش رو تف کرد و با نفرت گفت:

منکه تا خرخره تو منجلايم. بکش راحتم کن بی ناموس د بکش منو خلاصم کن!

غریدم:

میکشمت معلومه که انگل بیمصرفی مثل تو، و میکشم اره میکشمممممممم....

مشتم بلند شد اینقدر زدم تو دماغ دهنش که غرق خون شد و نیمه جون شد حین مشت زنی
چهره رونیکا هی میومد جلو چشمم و این باعث میشد بی اراده مشت بزنم. بعد از اینکه حسابی
عقده هامو سرش خالی کردم. موهایش رو گرفتم که باعث شد سرش در عین بیحالی بالا بیاد
صورتش رو بردم دم صورت بیرمق و غرق خونسش و در گوشش گفتم:

انجامش میدی یا بدم بچه تو بی یدر کنم.....

به بچه دوازده ماهه داشت که بیش ننه بزرگ پدر بزرگش زندگی میکرد. زنش ولش کرده بود.

فائدہ:

برو به جهنم!

یوزخندی زدم و گفتم:

_____ کہ اینطور!

چاقوی خوش دستی رو از رو میز که ابزار شکنجه بود روش برداشتم و گرفتم نزدیک صورتش.... نگاه بی رمقی بهش کرد. چشماش بزور باز بود. چاقو رو سطحی کشیدم رو گونه چپش که از درد قیافه اش مچاله شد و خون از جای بریدگی اومد پایین.

بگذریم اگه یه بار دیگه بگه نه خودم خرخره شو میجوئم.... نشستم رو صندلی پامو دراز کردم رو میز جلوم و دستامو گذاشتم پشت سرم. اینکه کارم به رونیکا گیر بود و اون داشت منو سر میچرخوند اعصابمو خوردتر کردو چاقو رو محکم کوبوندم رو میز که تا ته فرو رفت توش.....

نگام به بطری مشروب میز کنار دستم افتاد خیلی میلم میکشید بخورمش. گیلای رو برداشتم و تا نصفه پرش کردم تازگیا خیلی آروم میکردتم خوردنش. نگاه بیتفاوتی به گیلای کردم و بعد یه نفس رفتم بالا.... نصف گیلای شراب ممکنه ادمو بکشه اما برام مهم نبود. مردن یا زنده بودنم برای کسی اهمیت نداشت... کم کم گر گرفتم تنم داغ شد حس بیخیالی داشت توم جا خوش میکرد.... اومدم پاشم که پای راستم واسه خودش رفت و افتادم به تلو تلو خوردن. همه ی افرادم که حول حوش هشت نفر بودن فقط نگاه کردن. اون عوضیا معلومه دیگه میخواستن همشون از شرم خلاص شن. یکی از افرادمو که بیرون وایساده بود صدا زدم:

__مرتضی مرتضیییییییی

چیزی نگذشت که اومد تو. خواستم چیزی بگم که سرم گیج رفت و پرید زیر بازومو گرفت و بعد گفت:

__بله قربان!؟

__اون گوشی بی صاحبم رو بیار بینم

گوشیم رو که موقع کتک زدن محمد داده بودم بهش از جیب کت شلوار رسمی سورمه ایش کشید بیرون و داد دستم. خودمو از قید بازوش آزاد کردم و از زیر زمینی که توش بودیم زدم بیرون. همینجوری گیج و کور مال کور مال خودم رو پرت کردم رو تاب دو نفره سفید رنگ حیاط. قیژ قیژ صدا میداد.... یادم افتاد که چه روزایی رو با رونیکا رو این تاب داشتم اونوقت که براش مثل یه داداش عزیز بودم همون موقع هایی که هنوز بد تینت و خشن نبودم. اونوقت هایی که ازم متنفر و فراری نبود ولی حالا تمام پل های بین ما خراب شده بود حالا اونقدر پست و بیشراف شده بودم که دیگه کارم رسیده بود به جایی که باید عشقم رو درگیر خلق و خوی حیوانی خودم میکردم. دست

INCOMING CALL eshgham

(رونیکا)

۲۶

اومدم به برگهای نسترن نگاه کنم که یهو چشمم افتاد به گوش بابا. تو گوشش یه خورده کثیف بود... ولی من بجای گفتن نظرم راجع به گل نسترن بیهوا گفتم

_گوشت کثیفه!

یهو بابا از شدت خنده خم شد! چشام گرد شد و با گنگی پرسیدم

_چرا میخندی؟!

خنده اش که تموم شد صاف شد و بهم نگاه کرد و گفت:

_تو با نگاه کردن به گل فهمیدی تو گوشم کثیفه؟!!!!!!

بعد اینکه تازه فهمیدم چی گفتم خودم هم خندیدم حسابی.... رژه رفتن خاطره که جلوی چشمم تموم شد پاشدم و رفتم از پله ها پایین و با قیچی هرس گیاهان مشغول شکل دهی به درخت های پرتقال و خرما شدم اونم به بهترین شکل ممکن.... گل های محمدی که خار داشتن یکم دستمو خراشید اما هرس کردنشون خیلی لذت بخش بود. با زنگ خوردن گوشیم بخودم اومدم و رفتم سمت ایوان که روش گوشیمو گذاشته بودم. قیچی رو زمین گذاشتم و گوشی رو جواب دادم. ایلیا بود.

_بله؟

مکثی کرد و گفت:

_سلام

با سردی گفتم:

_سلام

از لحن صدایش مشخص بود که مستی از سرش پریده نشستم دوباره رو پله ها و زل زدم به خرما لو های رو درخت خرما لو که هنوز نارس بودن.

_زنگ زده بودی. کاری داشتی؟

یه لحظه دقیقا به نقشه ای که براش داشتم فکر کردم و بعد گفتم:

_اره ایلیا

با صدایی که شک توش موج میزد گفت:

_خب؟!

_حاضرم کاری که میخوای بکنم برات....

یه سکوت عمیقی کرد انگار که باور نکرده باشه.... خواستم چیزی بگم که گفت:

_از کجا باید باور کنم که بی غرض میخوای اینکار رو انجام بدی؟!

جواب این سوالش رو از قبل روش فکر کرده بودم پس گفتم:

_همون جور که من بهت اعتماد کردم و خواستم که کارت راه بیفته میدونی منکه جز شماها کسی

رو ندارم پس برای چی بجنگم با شماها؟!

من حرفی رو زدم که خودم هیچ ایمانی بهش نداشتم و صد درصد مخالف بودم ولی خب باید اونو خرمی کردم!!

با صدایی که حس کردم توش رضایت هست گفت:

_خوبه جلدی بپر بیا خونم....

ایلیا یه ویلای خیلی لوکس تو بهترین جای گیلان داشت که تنها توش زندگی میکرد از وقتی قید زندگی رو و درستی هاشو زده بود قید خونه و خانواده خودش رو هم زده بود! ولی کم کان ارتباط داشت. سریع گفتم:

_نیم ساعت دیگه میبینمت

بدون هیچ حرفی قطع کرد. هنوز لباسهای بیرون تنم بود سریع یکم پول چپوندم تو کیف یه طرفه قهوه ای رنگ جمع و جورم و کفش پشت باز پاشنه ده سانتیمو برداشتم و پوشیدم هر چند راه رفتن باهاش خیلی خیلی سخت بود اما خب میخواستم یکم نظر ایلیا رو جلب کنم خواستم پامو بزارم از پله ها پایین که یادم افتاد بهتره یه رژ جیغ بزنم. رژو که اصلا هیچوقت بخاطر رنگش نمیزدم کفشمو دراوردم و سریع همون رژ رو از میز عسلی رنگ ارایشم برداشتم و زدم بیرون. تو راه فکرم مشغول اهدافم شد با خودم فکر کردم اوایل هر چی میگه گوش میکنم ولی کم کم یجورایی با پلیس همدست میشم و باند و میپاشونم. شاید اینطور بنظر برسه که غیر ممکنه اما باید حساب شده کار میکردم. تاکسی گرفتم و بعد از یه ربع رسیدم جلوی منطقه دهکده ساحلی.

دهکده ساحلی منطقه پولدار نشینی که خونه هاش جلوی ساحله و بدون دیوار به سبک خارجی ها ساخته شده بود.... به شخصه عاشق خونه هاشم. جلوی دره کرم رنگ خونه ی پارچه سفید که پنجره های کوچیک به سبک خارجیا داشت وایسادم. نگاهی به کل خونه کردم سقفش جیگری خوشرنگ بود... رژ قرمزمو دراوردم و با یکم فشار کشیدم رو لبای کوچولوم تا حسابی جیخ شه. دستم رو گذاشتم رو زنگ رو فشار دادم صدای بلبل ماندنش بلند شد. در که باز شد رفتم تو. وارد هال شدم. خونه ی جذابی بود. مبل های سلطنتی قهوه ای و طلایی تابلو های نفیس از اسب ها و طبیعت و زنان روستایی.... فرش های دوار دست بافت گرانبها و لوسترهای بزرگ و پر چراغ.... مشغول تماشا بودم که ایلیا از اتاق اومد بیرون در حال پوشیدن تی شرت مشکیش بود. اندام بی لباسش خیلی عضلانی و ورزش کاری بود. اون لحظه فهمیدم که حتما غیر از من دختری تو این خونه هست که ایلیا باهاش شیطنت کرده. ایلیا پسر هاتی بود همیشه و بعد از دلسرد شدن از اینکه من همسرش شم خودش رو با هر دختری ارضا میکرد. به سردی گفت:

_خوش اومدی بگیر بشین

اروم بسمت مبل سلطنتی سه نفره رفتم و نشستم روش. بی تفاوت نشست روبروم و نگاه گذرایی بهم انداخت....

چیزی از نشستنم نگذشته بود که دختر لاغر اندامی با صورتی که هفتصد نوع قلم ارایش داشت و لباس هاش تنگ بود از اتاق اومد بیرون دامن کوتاه قرمز پر رنگش همه جاشو به نمایش گذاشته بود حال رو بهم زد عقم گرفت خواستم خودم رو کنترل کنم که باز عقم گرفت و دوییدم تو دستشویی خداروشکر با اب زدن صورتم عقم زدنم قطع شد و گلاب به روتون بالا نیاوردم. رفتم بیرون که دیدم دختره نشسته رو پای ایلیا و مشغول دلبری کردنه با حسی که بهم میگفت ایلیا با آوردن دختره تو خونس داره منو تحقیر میکنه، گفتم:

_بنظرم بد موقع مزاحم شدم میرم که شما به عشق بازیتون برسین!

دختره چشم غره ای برام رفت و صورتشو چسبوند به ایلیا بدون حرف چرخیدم و با قدمهای تند رفتم طرف در و تا اومدم دستگیره رو بچرخونم اندام ایلیا جلوم قرار گرفت. با غصب گفتم:

_برو اونور

گره ای بین ابرو هاش افتاد. نفس هام صدا دار و عصبی بود و صورتم گر گرفته بود. با خشم نگاهش کردم و گفتم:

_ نشنیدی چی گفتم؟! لشتو ببر اونور

به کف چوبی زمین خیره شده بود. و در همون حال گفت:

_ میندازمش بیرون چند لحظه صبر کن.

لجم گرفته بود نمیخواستم تو جایی که ایلیا منو اینجوری با بودن یه دختر دیگه تحقیر کرد بمونم
پس گفتم:

_ من الاغ رو بگو که میخواستم به توعه بی لیاقت کمک کنم واقعا متاسفم برای خودم!!

منو با غضب چرخوند و چسبوند به دیوار و صورتش رو نزدیک صورتم کرد صدای قلبش عین
مسلسل بود نفسهای داغ بود و گونمو میسوزوند. دست چپش رو گذاشت کنار صورتم رو دیوار و
گفت:

_ بی اعتنایی دیدن سخته حالا از هر کی باشه میندازمش بیرون وایسا...

بعدم برگشت به حال.... یاده بابا افتادم.... زیر لب زمزمه کردم بابا دختر تو ببخش ایکاش زنده
بودی تا با دشمنانت بخاطر خونت همدست نمیشدم بابا حلالم کن. چیزی نگذشت که دختره با قر
و ور قمیش اومد سمت در. سرم پایین بود و با همون سره پایین خودمو از کنار در بسمت دیوار
کشیدم رسید جلوی در و برگشت سمت ایلیا و دستشو دور گردنش حلقه کرد و رو پاش بلند شد
و گونشو بوسید و با ناز گفت:

_ امروز خیلی خوش گذشت عشقم بعد میبینمت بای

سرم یهویی درد گرفت میگردن تنشیم داشت میزد بالا... چشممو بستم و دستمو رو شقیقه هام
گذاشتم و یکم مالیدمشون.. دختره که رفت ایلیا با تعجب نگام کرد و گفت:

_ چته مریضی!!!

_ نه سرم درد گرفت یهو....

با هم به حال برگشتیم. دراز کشید رو مبل و دستشو کرد تو مو هاشو گفت:

_ هر کاری بگم حاضری انجام بدی؟!

لبمو جمع کردم و با قاطعیت گفتم:

_اره هر کاری که باشه

لبخند تلخی زد و گفت:

_حالا شدی دختر خوب خب اول کاری زنگ بزن حامد و باهاش برای فردا تو کافه کاکوله قرار بزار
تا بعد بگم چکار کنی!

بدون حرف گوشیم رو دراوردم و شماره حامد رو گرفتم ایلیا با تحسین نگام کرد.....

نگاهش رو به سقف چوبی قهوه ای رنگ ویلاش دوخت. بعد از شنیدن کلی دری وری از اهنگ
پیشواز حامد اومدم قطع کنم که گوشی رو برداشت!

_جانم عزیزم!!!!

چشام گرد شد یهو! ایلیا سریع لب زد حرف بزن دیگه! سریع جمع کردم خودمو و گفتم:

_سلام اقا حامد خوبی؟

_خوبم جیگر چیشد یهو الان یادت افتاد منم هستم اصلا چرا یهو اونجوری حرف زدی؟!

گوشی رو اسپیکر بود و ایلیا هم میشنید که حامد چی میگه و وقتی دید حامد هنوز منو نشناخته
اینطوری پسر خاله شده حرصی شد و شروع کرد به کندن پوست لبش.

دس از نگاه کردن به ایلیا کشیدم و گفتم:

_ببخشید اونروز عصبانی بودم از جایی سره شما خالی کردم.

ایلیا خندهش گرفت. خودمم خندم گرفت. حامد با لحن مهربونی گفت:

_خانمی من خیلی از تو خوشم اومده بخدا هرچی بخوای بهت میدم هر کار هم بخوای میکنم برات
فقط با من بمون خیلی تنهام....

لحن حرف زدنش اون قدر مهربون و صادقانه و پر از تمنا بود که یک ان اصلا یادم رفت چرا زنگ
زدم!! سکوت کردم ناخواسته که ایلیا نجوا کرد

_بگو دیگه!

اومدم چیزی بگم که حامد گفت:

__چیشد خانمی؟

با اینکه دلم به حال حامد میسوخت ولی نباید میزاشتم احساسم. بهم غلبه کنه هدف من بالاتر و حساس تر از اونی بود که بخوام دلم برای کسی بسوزه یا رحم کنم.... پس گفتم:

__حامد میتونی بیای همو ببینیم؟!

حس کردم خیلی ذوق کرده چون با حالتی که توش ذوق بیش از اندازه ای بود گفت:

__اره عزیزم حتما کجا پیام کی چه ساعتی؟

__فردا ساعت پنج بعدازظهر کافه کاکوله!

__چشم بروی چشم هرچی تو بگی خانومم!

دوست نداشتم بیشتر ازین باهاش حرف بزنم پس گفتم:

__پس، فردا میبینمت، بای

اونم بایی گفت و قطع کردم. یهو ایلیا با حرص گفت:

__اه لعنتی

پای چپمو رو پای راستم انداختم و گفتم:

__من که قرار نیس زن یا دوستش بشم حرص خوردن یا حسودی نداره که!

چشماشو با حرص به هم فشار داد و با کلافگی گفت :

__از خودم بدم میاد ازینکه مجبورم از تو استفاده کنم.....

مشخص بود هنوز بارقه هایی از احساس تو وجوده ایلیامونده. باز دوباره رفتم تو جلده نقش خودم و گفتم:

خب اگه من کمکمت نکنم کی کمکمت کنه؟ اگه نمیخواستم انجامش بدم تو وادارم میکردی!

از حالت درازکش دراومد و نشست. و با صورتی که ندامت توش موج میزد به چشمام خیره شد:

متاسفم رونیکا متاسفم....ولی چیشد که راضی شدی؟!

ابرو هام رفت بالا و لبمو کشیدم تو دهنم. منتظر نگام میکرد هنوز تو چشماش میشد علاقه رو دید.
نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

__ از زیر دستت همیشه در رفت.

ناباورانه زل زد به یه طرف و دوباره نگاه کرد بمن و پوفی کشید و گفت:

__ غیر ازون؟!

__ از جنگیدن با تو و خانواده و همه چی. خسته شدم ایلیا.

میدونستم به این راحتیا باور نمیکنه ولی برای اینکه به شکش خاتمه بدم گفتم:

__ اگه شک داری خب کارو بده به یکی دیگه! اگه نیازی بمن نداری خب من برم.

و عمدا کیفمو برداشتم که برم که یهو از جاش پرید و گفت:

__ عه نه صبر کن! بچه نشو دیگه!

پشتم بهش بود و ازینکه تونستم نظرشو جلب کنم ناخواسته لبخند بدجنسانه ای زدم برگشتم و
نشستم روبروش!

یکم عمیق نگام کرد و گفت:

__ بیا اینجا

پرسشگرانه نگاش کردم و گفتم:

__ واسه چی؟!

__ بیا کاریت ندارم بخدا

رفتم نشستم کنارش و منتظر نگاش کردم از کنارش یه دستمال کاغذی از جعبه ی دستمال
کاغذی نقره ای رنگ کشید بیرون و یهو کشید رو لبام! رنگ جیغ رژم به کل از لبام پاک شد. با
حالت اعتراض گفتم:

__ عه چرا پاک کردیش؟!

همونطور که سرش رو اروم به بالا و پایین تکون میداد و نگام میکرد گفت:

_نیازی به این کارات نیس درسته که الان عضوی از مایی ولی نباید کارای دخترای خراب مثل رژ
قرمز زدنو. انجام بدی. البته جلو من عیب نداره ولی جلو بقیه نکن.....

هنوز دوسم داشت هنوزم روم انحصار طلب بود. هنوزم روم غیرت داشت و این یعنی که هنوز
براش بی ارزشه بی ارزش نشدم! بدون حرف زل زده بودم به گل‌های فرش. که گفت:

_این اولین و آخرین کاریه که برام میکنی رونیکا....

تو چشمات نگاه کردم اونم زل زد بهم انگار میخواست چیزی بگه ولی جراتشو نداشت. چشماتشو
ازم گرفت و بطرف دیگه خیره شد. سوالی تو ذهنم داشت و رجه وورجه میکرد. دوباره نگاه کردم.
اینبار نگاه نکرد. پس گفتم:

_ایلیا؟

اروم گفت:

_بله؟

_بیاربرام نوشتی انتقام میگیری.....تو.....

اومدم ادامه حرفمو بگم که گفت:

_عصبانی بودم یچی گفتم به دل نگیر

از جام بلند شدم که با کنجکاوی پرسید:

_کجا؟!

_کم کم میرم خونه دیر شده.....

چشماتشو اروم بهم فشار داد و گفت:

_باشه مواظب باش...

خیلی وقت بود که بعد از بابا کسی بهم نگفته بود مواظب خودت باش... زیر لب خدافظی گفتم و
رفتم از در بیرون.....

(ساتیار)

رو تختم دراز کشیده بودم و کتاب دانشگاهی مو میخوندم که دره اتاقم زده شده و گفتم:

__بفرمایید

کتی با سینی وارد شد. دستامو با ارنج به تخت دادم و نیم خیز شدمو نگاش کردم. لبخند قشنگی زد و اومد و سینی رو گذاشت رو میز اتاقم عسرونه آورده بود شیر کاکائو داغ و بیسکویت دیجستيو. کاملاً نشستیم و با مهربونی گفتم:

__بیا پیش داداش بینم.

جلوی موهاشو با دست زد پشت گوشش و اومد نشست لب تخت.

از پشت بغلش کردم و گفتم:

__به به اجی گلم راه گم گردی خانم؟!

یه نیم نگاهی کرد و لبخند قشنگی زد. زیبایی کتی به مامان رفته بود. موهای خرمایی چشماش عسلی پوست سفید و لباس که عین لبهای مامان غنچه ای بود. کش موهاشو باز کردم و مشغول ناز کردنش شدم که گفت:

__چه خبر از دانشگاه جدید داداش خان؟!

وقتی گفت دانشگاه بی اراده یاد رونیکا افتادم تو همین فاصله قبل ازینکه کتی بیاد اتاقم هم چشم ها و حرفای رونیکا ولم نمیکرد. خندیدم و گفتم:

__یه دختری داداش تو ادب کرد امروز!

سریع با تعجب برگشت طرفم و با چشمای گرد شده پرسید:

__واقعا؟! چطوری؟!

وقتی همه چی رو براش تعریف کردم اونقدر دهنش از تعجب باز شد که اخر کارش به قهقهه زدن کشید! و من با لذت خندیدن خواهرم رو تماشا کردم.....

مشغول خندیدن با کتایون بودم که گوشیم زنگ زد آریا بود بهترین دوستم آریا و من هم سن بودیم. اون بیست و یک بود منم بیست و یک....ولی آریا تو دانشکده افسری درس میخوند و تقریباً پلیس قابلی بود چهره قشنگی هم داشت. برام عین داداش میموند. دستمو رو قسمت سبز

صفحه گذاشتم و کشیدمش سمت راست و گوشی رو گذاشتم دم گوشم. صدای آریا پیچید تو گوشم:

__سلام داداش

با خلق خوش جوابش رو دادم

__ به به آقای بی وفا! چه عجب دادا!

از سر کلافگی نفسشو فوت کرد و گفت:

__جونم داره درمیاد بخدا از بس درگیر پرونده هام فرصت نمیکنم حال ننه بابامو بپرسم چه برسه به تو!

خندیدم و گفتم:

__خب حالا پیشده که تو زنگ زدی بمن؟! اخیانا افتاب که از مغرب طلوع نکرده هان؟!

خنده ی ریزی کرد و گفت:

__کم.دری وری بگو! میخواستم دعوت کنم بیرون بریم دور دور و یه شامی بزنیم تو رگ!

__با کله میام جناب سرهنگ اریا!

با خنده گفت:

__تو ادم نمیشی اخر! یه ساعت دیگه دم در منتظرتم اقا کوچولو!

اومدم جواب در خور شانی بهش بدم که نا کس قطع کرد! کتی که تا الان ساکت منو نگاه میکرد با ذوق پرسید:

__اریا بود اره؟!

کتایون همیشه از اریا خوشش میومد هم از قیافه اش هم از استایل بدنش ابرومو دادم بالا و دست چپمو اوردم بالا و زرتی زدم پس کلهش و گفتم:

__خجالت بکش دختر! بی حیا نباش دیگه توعه شونزده ساله رو چه به این غلط؟!!

خندید و دستش رو گذاشت رو جای پس گردنیمو گفت:

یکی باید اینو بگه که خودش حلال زده باشه تو خودت مشخصه تو یه لحظه دل و ایمون باخته به اون دختره که چزوندت شدی بعد منو موعظه میکنی؟!

لبه پایینمو از حرص با دوندون ردیف بالای دهنم پوشوندم و بالش رو برداشتم! تا دید میخوام بزارم دنبالش دوید منم جستی از تخت زدم و گذاشتم دنبالش! میخندید و جیغ جیغ می کرد! اخرم پرید تو دستشویی و درو بست! منم بیخیالش شدم و رفتم که اماده شم فقط یه ربع تا اومدن اریا مونده بود. جلوی اینه وایسادم تا موهای بهم ریخته ی خرمایی تیره امو مرتب کنم موهامو یه طرف کج ریختم سمت چپ صورتم و یه کم رو به بالا زدمش و با اسپری مو به همون حالت نگه داشتمش. پیرهن سفید تن خورمو پوشیدم و روش یه بافت جلیقه مانند مشکی هم پوشیدم. شوار جین تیره ام رو پوشیدم و بعد ادکلن BOSS رو بخودم زدم و مشغول برانداز خودم بودم که تقه ای به در خورد....

خودم رفتم تا دم در اتاقم و بازش کردم. مامان با لبخند اومد تو. با عشق نگام کرد منم قشنگ ترین لبخند خودمو تحویلش دادم که گفت:

__ماشالله ماشالله بزخم به تخته....عین قرص ماه میمونی مامان جان....

دوباره لبخند زدم و گفتم:

__قربون مامان عزیز خودم برم!

مامان دوتا زد به چوب تخت اتاقم و گفت:

__زدم به تخته! چشم بد بدور ازت پسر....

مهربون نگاش کردم دستش رو گذاشت رو یقه ی سفید لباسم و مشغول درست کردنش شد. بعد ازینکه درستش کرد گفت:

__داری جایی میری ساتیار؟ همیشه میخوای بری جایی تیپ میزنی!

اینو که گفت نگام بسمت ساعت دیواری سفیدمون کشیده شد و بعد دوباره به مامان نگاه کردم. با اینکه خیلی شکسته بود اما مهربونی و محبت از وجودش میبارید بیشتر ازین منتظرش نذاشتم و گفتم:

__اره پنج دقیقه دیگه آریا قراره بیاد بریم بیرون...

با خوشحالی گفت:

__چه خوب بگو به مامانش سلام برسونه

گونه مامانو بوسیدم و گفتم:

__اطاعت بانوی من.

بعدم چرخیدم و کیف پول چرم مشکیمو گذاشتم تو تک جیب پشت شلوارمو بعد از گفتن خدافظ به مامان رفتم بیرون. نمیدونم کتی کجا بود گفتم خداحافظ کتی اونم از یکی از اتاقا گفت:

__بسلام_____ت!

کفشمو پوشیدم و تند تند از بیست پنج شیشتا پله زدم پایین.....

(رویکا)

ساعت هفت شب بود حوصلم با اینکه داشتم زیست شناسی دانشگاهمو میخوندم سر رفته بود و. مدام آه میکشیدم که نفیسه زنگ زد و گفت دلش گرفته و بریم دور دورابی چون و چرا قبول کردم با یه شلوار کتان مشکی و شال سبز و مانتوی مشکی و کیف قهوه ای رفتم بیرون و چون میخواستیم زودتر به قرارم برسیم کتونی پوشیده بودم. وقتی رسیدم سره قرار دیدم نفیسه زودتر رسیده...
ر

ما دوتا وقتی باهم بودیم به ترک دیوار هم میخندیدیم چه برسه به حرفا و کارای شوخ طبعانه من! وسط راه از بس خندیده بودیم گشمنمون شد برای همین رفتیم کافی شاپ دلفین نزدیک بلوار کافی شاپ کوچیک و جمع و جوری بود و نسبت به جاهای دیگه ارزون تر بود. رفتن به کافیشاپ همانا و شروع کل کلهای منو ساتیار همانا! من تقریبا رو به در نشسته بودم و مشغول با لذت خوردن همبرگر بودم که دیدم دوتا جوون وارد شدن! با دیدن ساتیار پشت پسری دیگه کپ کردم و ناخوداگاه دندونام از حرکت وایسادن و غذا تو دهنم موند!!!
نفیسه هم دیده بودتش! بعد ازینکه حسابی نگاش کرد گفت:

__وای باز این پسره دردسر ساز! این نردبون اینجا چیکار میکنه؟!

دندونام که انگار تازه یادشون افتاد وظیفه اشون چیه خود بخود شروع کردن به دوباره جوییدن غذا! با بیخیالی شونمو انداختم بالا و گفتم:

__ بما چه اصلا! غذاتو بخور!

اما اون بمن چه ای که گفتم فقط حرف مفت بود خودم زیر چشمی مواظبش بودم که دقیق چکار داره میکنه. دقیقا چهار تا میز اون ور تر نشستن و مشغول گپ و گفت شدن! ظاهرا اونیکی پسره داش جوک میگف همش چون نیش ساتیار همش باز بود! وسط یکی ازون خنده های خیلی از ته دلش بود که به دور ورش نگاه کرد و یهو چشماش افتاد بمن! منم سریع رومو کردم اونور که اصلا رقیمی نبودى و ندیدمت!!!

یه چند لحظه میخکوب بود روم واسه همین نفیسه گفت:

__ اِجی؟!

با خنده گفتم:

__ هوم؟!

نفیسه خم شد به جلو رو به من روی میز و با خنده ی ریزی گفت:

__ بیچاره زوارش در رفت وقتی تورو دید!!

یهو بی اختیار زدیم زیر خنده بلند بلند که باعث شد همه به علاوه ساتیار و اریا نگامون کنن. ساتیار یجیزی رو به اریا گفت که من نمیدونم چی بود که باعث شد اریا متعجب و با خنده نگام کنه! غذای ما تموم شده بود و ما باید پا میشدیم میرفتیم ولی بد بختی باید از جلوی این ساتیار و دوستش رد میشدیم! شک داشتیم که نخواذ بزنه برچکم که اخرم شک م حسابی رفع شد! با بیتفاتی داشتیم از جلوی میزشون رد میشدم که ساتیار عوضی یهو پاشو گذاشت زیر پام! خودمو با استفاده از گذاشتن دستم رو میز کنترل کردم تا نیفتم وقتی تونستم ابرومندانه صاف وایسم برگشتم و با اخم غلیظی نگاش کردم که شروع کرد به لبخند و پوزخند و ازین ادا اتفارا !!! بعدم خودش رو جمع کرد و گفت:

__ نمیدونم چرا بعضیا که جلو پاشونو نمیبینن کور کورانه اقدام به موعظه کردن دیگران میکنن!

قیضم گرفت حسابی.... نه مثل اینکه این بقول نفیسه سادیسم داره! فکر کردم ادم میشه اما نشده بود و همچنان قصد دم جومبوندن داش! کیفم رو دادم دست نفیسه و یه نگاه به نوشابه ی رو میز و یه نگاه به ساتیار کردم با نیشخند نگام میکرد! تو یه حرکت لیوانو که توش نوشابه بود رو برداشتم و زرتی پاشیدم تو صورتش و حالا نوبت من بود که بخندم! خندیدم و رو بهش گفتم:

__ببخشید میخواستم نوشابه رو بریزم دور اخه اینجا اضافی بود صورت مزاحم بعضیا رو ندیدم!
نمیدونم چرا بعضیا وقتی رقمی نیستن کرم میریزن موعظه هم میکنن!

نوشابه از سر و صورتش میریخت با حرص چشماشو باز و بسته کرد و با بدجنسی نگام کرد اما
هیچی دم دستش نبود که بخواد جبران کنه این بیشتر کفریش کرد. همه ی افراد حاضر در کافی
شاپ بهش میخندیدن! لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

__شب خوبی رو درپیش داشته باشید آقای موحد!

اریا نگاهش بین ما در نوسان بود و اصلا انگار باورش نمیشد که ما عین خروس جنگی بجون هم
افتاده باشیم و هی پی حساب صاف کنی باشیم! کیفمو از نفیسه گرفتم و زدیم بیرون که نفیسه
جلوی در از خنده منفجر شد و گفت:

__رونیکا تو دیگه کی هستی بیچاره پسره رو بی آبرو کردی!!

ابرومو شونمو انداختم بالا و گفتم:

__بمن چه میخواس اذیت نکنه!

بعد از کلی ول گشتن تو خیابون هر کدوممون برگشتیم به خونمون. حسابی خسته بودم و اونشب
زود خوابیدم...

(ایلیا)

تو جمع خونوادگیمون نشسته بودم و راجع به سیاست با بابام حرف میزدم که فکرم رفت پیش
رونیکا هنوز باور اینکه بدون هیچ غرضی حاضر به همکاری شده برام قابل هضم نبود اصلا تو گتم
نمیرفت! تو افکار خودم و مشغول ور رفتن با انگشتر تیتانیوم توی دست چپم بودم که بابا زد
پشتم:

__رونیکا رو راضی کردی؟! یا هنوز لنگه لجبازی هاشی!

نگاه دلخوری به بابا کردم و گفتم:

__اصلا برات مهم نیس که رونیکا درگیر نشه و پاک بمونه نه؟!!

بابا لبخند کجی زد. یه سیگار گذاشت رو لباس و اتیش زدش و گفت:

اون عضوی از خانواده ماست چه میخواست نمیخواست هم درگیر میشد....

بغض گلومو گرفت و اونشب با خودم گفتم هر جوری شده بعد از ماجرای زمین و حامد رونیکا رو از تمام ماجراهای خلاف خانوادگی بیرون میکشمو ازش حفاظت میکنم اما وقایع بعدی که برامون پیش اومد این تفکر رو به یک موضوع دست نیافتنی برام تبدیل کرد....

بغض داشت گلومو فشار میداد بی حرف دست بابا رو از شونه هام کنار زدم و رفتم اتاقم و درم قفل کردم. خودم رو پرت کردم رو تخت اتاقم. به شکم افتادم روش و سرمو فرو کردم تو بالشم لعنتی دارم خفه میشم، دارم خفه میشم... چرا دارم خفه میشم خدا....

خدا؟! من واقعا گفتم خدا؟! هستی و معبودی که یک سال ولش کردم! من نماز خونی که عشقم خدا بود یک سال بود جانمازمو بوسیده بودم گذاشته بودم کنار و بی وجدان شدم چطور تونستم الان بگم خدا!!!! برگشتم به پشت و به سقف خیره شدم چهره رونیکا جلو چشمم بود چهره غم زده ای که مظلومیت ازش میبارید... چشمایی که حسرت ارامش توشون موج میزد.... صدایی که خسته بود از همه ی ظلم هایی که بهش شده بود. اشک از گوشه چشمم ریخت رو بالش. میگو وقتی به کسی که رفته یا از دست دادی فکر میکنی و اشک از چشمت پایین میاد یعنی هنوز عاشقی یعنی هنوز برات عزیزه.... وجدانی که سیصدو شصت و پنج روزه پیش کشتمش حالا زنده شده بود. میگفت باید رونیکا رو رها کنم نباید بیشتر ازین صدمه بخوره و تو باید دست از گناه بکشی ولی....

دیگه هیچ فایده ای نداشت من تا خرخره تو گناه بودم و اگه میخواستم کنار بکشم یا زنده نمیومدم یا طرد میشدم که احتمال اولی بیشتر بود.... اون شب قسم خوردم دیگه نزارم رونیکا بیشتر آسیب ببینه اما....

میون افکارم گم بودم که حق هقم گرفت اون شب گریه کردم به حال پاکی ای که برای تمام عمر از دست دادم به حال تمام بدی هایی که کردم و میکنم به حال وجدانی که دیگه حتی بیدار شدنش کار گر نبود! نگاه رونیکا صداس حرکاتش تو ذهنم اونقدر تکرار شد که با حق هق فریاد زدم و گفتم:

_____بس_____دیگه بس_____ه ولم کن لعنتی ولم کن_____

اعصابم دیگه پودر شده بود با تمام قدرت مشت کوبیدم دیوار و تمام وسایل اتاقم رو پرت و خورد و خمیر کردم.... همه میدونن تو این موقع ها که میزنم سیم آخر هیشکی نباید کاری به کارم داشته

باشه. اونقدر فریاد زدم و گریه کردم که بیحال رو تخت افتادم سرم زوق زوق میکرد و بی اختیار چشمام بسته شد.

صبح نور شدیدی باعث شد چشمامو باز کنم.... به سختی چشمامو باز کردم و سرمو چرخوندم به طرف جایی که نور شدیدی ازش میومد. پرده اتاقم باز شده بود و با ربان قرمزش بسته شده بود. با تعجب اومدم پا شم که مغزم تیر کشید و صورتن از درد مچاله شد چشامو با درد دوباره باز کردم اتاقم مرتب شده بود و رو دست راستم باند پیچی شده بود... اومدم پاشم که با وارد شدن کسی از در تو جام خشک شدم! رونیکا بود! چهره اش خسته و غمزده بود و صدایش هم همین رو تایید میکرد! آروم گفتم:

__بیدار شدی؟!

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

__رونیکا؟! اینجا چکار میکنی ساعت چنده چرا نرفتی دانشگاه؟!

لبخند کم جونی زد و گفت:

__مامانت صبح زنگ زد گفت دیشب زدی سیم آخر فکر کردم اگه منو ببینی شاید بهتر شی...

با ناراحتی و دلسوزی نگاش کردم و خجالت باعث شد سرمو بندازم پایین.....

چشماش قرمز و خسته بودن و قیافش نشون میداد احتمالا چیزی ناراحتش کرده البته میتونسم حدس بزنم چرا... بعد از یه عمر درست زندگی کردن امروز میخواس بخاطر من خلاف کنه... نشست رو صندلی و سرشو انداخت پایین و گفت:

__حالم خوب نبود کل دیشب رو تو خواب و بیداری بودم و درست نخوابیدم الانم سرم درد میکنه واسه همین نرفتم دانشگاه دیشب چت شده بود؟!

لبخند محوی زدم و گفتم:

__دلم گرفته بود همین.

ولی خب بهش نگفتم که یه عذاب وجدان وحشتناک داشتم. مشغول ور رفتن با ناخنای سفید دستش شد و سکوت اختیار کرد. زل زدم بهش سکوتش برام زجر آور بود.... سرش رو بلند کرد و نگام کرد نگاهی که هیچ حسی توش وجود نداشت با صدای ارومی گفت:

_خب؟ تکلیف من با حامد و سند زمین پنج هزار متری چیه؟!

میخواستم لب باز کنم و بگم لعنت بمن که پای تو بواسطه من وسط کشیده شده ولی لبام قفل شدن. لبامو به هم فشار دادم و گفتم:

_اولین مرحله جلب اطمینان و علاقه ی اونه تقریبا با تمام عقاید و خواسته هاش موافقت میکنی. ولی خودت میدونی نیاز جنسی رو نباید انجام بدی براش. چون نظرش نصفه نیمه بهت جلب شده پس ادامه ی راه به مراتب ساده تره. سعی کن باهاش مهربون و یجوری هم درد باشی. بعدم از در دوستی وارد مسایلی که درگیرشه میشی مثل همین زمین اول با صحبت سعی میکنی وادارش کنی بهت گوش بده اگه نکرد ما از یه روش دیگه وارد میشیم فقط نباید سوتی بدی و چیزی ازت بفهمه!

مدام تو زمانی که حرف میزدم سرشو تکون میداد و تصدیق میکرد. زبونشو رو لباش کشید که ظاهرا خشک شده بودن و بعد گفت:

_یکم استرس دارم میتروسم کارو خراب کنم و نتونم راضیت کنم....

برای اینکه کمی از استرس هاش کم شه گفتم:

_تو دختر باهوشی هستی مطمئنم از پسش برمیای.

سرشو تکون داد و از جاش بلند شد فقط نگاش کردم که گفت:

_دیگه باید برم باید برای امروزم آماده شم....

دوست داشتم پیشم بمونه نمیدونم چرا پس خواهش رو تو چشمم ریختم و نگاش کردم و گفتم:

_ناهارو بمون باهامون

زل زد به دیوار سفید روبروش و گفت:

_نه مرسی

شال قهوه ای رو شونه هاشو از رو شونش آورد بالا و کشید رو سرش. و موهای جلوشو مرتب کرد. چهار ساعت به قرارش با حامد مونده بود. تا دم در همراهیش کردم و برای راحت کردن خیالش گفتم:

_منم به طور نا آشنا جواری که کسی نشناستم تو کافی شاپ میشینم.

سرشو تکنون داد و آروم گفت:

_خدافظ

آروم تر از خودش گفتم:

_خداحافظ!

(روینکا)

حالم خیلی داغون بود دیشب سره نماز به خدا گفتم که دیگه قرار نیست سر براه باشم با اشک و اه گفتم که ازین سرنوشت لعنتی خسته شدم بهش گفتم منتظر عدالتش نمیشم و خودم انتقام میگیرم.... گفتم تا زمانی که انتقام نگیرم روم نمیشه سره سجاده بشینم. تمام شب رو هی بیدار شدم و خوابیدم. هیچ چیز جز انتقام برام مهم نبود ولی امروز دیدن یه منظره عزمو سست کرد. دیدن ایلیا تو اون وضعیت باعث سست شدن اراده م شد. درمونده و داغون رو تختش افتاده بود. وقتی باهام حرف میزد اینکه شک داره من این کار رو برانش انجام بدم تو لحن حرف زدنش واضح بود. نگاش سردو بی تفاوت نبود.... انگار میخواست بگه نه دست نگه دار ولی نتونس بگه! منم میخواستم بگم اصلا بیخیال ولی منم نتونستم.... از همون روز زندگی من وارد فاز جدیدی از هیجان و ترس و گاها دو دلی شد....

رسیدم خونه رو مبل یه چند ساعتی خوابیدم و بعد تصمیم گرفتم اماده شم.... یه دوش چند دقیقه ای گرفتم و بعد مانتومو که مدل یقه ی کیمونو بود با یه شلوار جین ساییده شده از کمد برداشتم و کفش پشت باز کرم رنگم رو هم برداشتم. ارایش نه چندان پر رنگی کردم و اومدم شالم رو هم بردارم که چشمم افتاد به عکس بابا لبخند تلخی زدم و مشغول پوشیدن لباسام شدم و چهار و نیم بود که از خونه خارج شدم....

انگار تو هپروت راه میرفتم. سخت بود برام بازی کردن نقشی جز شخصیت واقعی خودم.... نگاهی به اسمون انداختم ابرهای تیره از سمت دریا جلو میومدن.... سوز سردی میومد. دستامو تو جیب مانتو زمستونیم کردم و به راهم ادامه دادم. حسابی قرمز شده بودن دلم اهنگ میخواست. خیابون خیلی خلوت بود و من انگار تنها کسی بودم که توش قدم میزدم. هندزفری یک دست مشکیم رو

از کیف قهوه ایم در اوردم و اونو از زیر شالم رد کردم و تو گوشم گذاشتم. اهنکی رو که خیلی دوست دارمش پلی شد.... اهنک پاییز از امو بند:

بازم اومدن ابرای تیره

غروبی که نفس گیره

خبر میاره پاییزه دلم میگیره

بازم یاد گذشته افتادم شبی که دل بهت دادم

اون شب سرد پاییزی نمیره یادم

وقتی که گفتمی به همه جز تو بی اعتمادم

حالا سرنوشت کرده مارو از هم جدا

خیلی دلم تنگه واسه اون روزا , دلم آروم نمیگیره

من نتونستم دووم بیارم بی تو

حالم بد شد از وقتی که رفتی تو

چشام به در مونده خیره

هنوز یادم میاد خوبیاتو لب دریا بودن با تو

وقتی نوشتی رو ساحل یا هیشکی یا تو

بازم یاد گذشته افتادم

شبی که دل بهت دادم

اون شب سرد پاییزی نمیره یادم

وقتی که گفتمی به همه جز تو بی اعتمادم

حالا سرنوشت کرده مارو از هم جدا

خیلی دلم تنگه واسه اون روزا , دلم آروم نمیگیره

من نتونستم دووم بیارم بی تو

حالم بد شد از وقتی که رفتی تو

چشام به در مونده خیره

حالا سرنوشت کرده مارو از هم جدا

دلم آروم نمیگیره

اهنگ رو تکرار بود نمیدونم چقدر پشت هم پلی شد که یهو متوجه شدم جلو در کافیشاپ
وایسادم. نگاهی به در شیشه ای کافیشاپ کردم و نفسم رو فوت کردم و رفتم تو. چشمم چرخوندم
ایلیا گوشه ی کافی شاپ شلوغ نشسته بود و تو فکر بود یه سویشرت سبز تیره D & G و یه شلوار
مشکی کتان و یه کفش جیر پوشیده بود و یه کلاه بیس بالی کرم گذاشته بود و تا حد ممکن پایین
کشیده بودش. نمیدونم چرا اینقدر رفتارش عجیب شده بود! من نیم ساعت زودتر اومده بودم
عمدا تا با ایلیا چیزایی رو هماهنگ کنم. بسمت میزی که نشسته بود رفتم صندلی رو که کشیدم
عقب با صدای تازه از افکارش بیرون اومدم. سریع نگاهش رو آورد بالا. نشستم رو صندلی و
دستامو به هم قفل کردم. به یه طرف رستوران نگاه کرد و سرشو برای کسی تگون داد و خیلی زود
یه دختر ازون طرف پاشد و بسمت ما اومد لباسش تنگ بود و ارایشش فجیع بود نزدیکتر که شد
شناختمش! همون دختری بود که اونروز تو خونه ایلیا دیدمش. با نفرت رومو برگردوندم اونور که
ایلیا متوجه شد و گفت:

_اسباب بازیمه تو باند ماس هر چی بگم انجام میدی اسمش نیایشه....

یه هه گفتم و پوزخند زدم و گفتم:

_خب حالا این معشوقه تون اینجا چه وظیفه ای دارن؟!

_کارش دادن یه دستبند به توعه که توش یه نانو میکروفون و یه نانو گمرا توشه که بیشتر هواتو
داشته باشم!

نیایش رسید به میز با سردی نگام کرد منم گردنمو کج کردم و سردتر از خودش نگاش کردم. که
گفت:

_دستتو بیار جلو اینو ببندم

دستمو با بیخیالی بردم جلو و صورتم رو چرخوندم اونور تا اون همه ارایششو نبینم!

یهو ایلیا گفت:

__بپر سره جات اومد!

نیایش سریع پرید نشست یه طرف منم سریع اومدم بشینم که نزدیک بود بود صندلی از زیر پام در بره همه چی به اضافه ابروم از دس بره! ولی خودمو کنترل کردم که نیفتم. ایلیا دستشو گذاشته بود یه طرف صورتش و هر هر ریز ریز میخندید. دستمو آوردم جلو دهنم و گفتم:

__رو اب بخندی!

حامد اومد و با یه لبخند گله گشاد نشست روبروم اونوقت که نگاش کردم متوجه شدم اونقدر ا و زیادم بیریخت نبود! ابروهاش پر بود ولی خب من از ادمای پشمالو خیلی بدم میومد و میاد!!! منظورم از پشمالو اوناس که ریش میزارن البته گفت که بخاطر فوت یکی از اقوامش ریش گذاشته و بعد میزنه! همون اول اومد نشست روبروم و گفت:

__سلام نفسم!

زیر چشمی به ایلیا نگاه کردم ظاهرا از لفظ نفسم کفری شده بود! هی کلافه در و دیوارو نگاه میکرد!!

یه لبخند زوری چپوندم تو صورتم و گفتم:

__سلام اقا حامد خوبی؟!

انگشت اشارشو تو هوا تکون داد و گفت:

__اُ نشد دیگه حامد باید بگی نه آقا حامد! خوب نظرت راجع به منو قیافم چیه؟!

دستمو به ارنجم تکیه دادم و دستامو گذاشتم زیر صورتم و نگاه دقیقی به چهرش کردم موهای لخت صورت کشیده لباس زیادی زاقارت و بزرگ بود دماغشم بد نبود اما از صورتش مرموزی رو میشد خوند لباسش داشت حالمو بهم میزد یقه لباسش تا نصفه سینش باز بود و یه زنجیر مضخرفی هم انداخته بود دوره اون گردنش. لباسش سورمه ای رنگ بود و شلوارش جین پاره بود. کلا عقم گرفت ولی خب با لبخند گفتم:

_من شخصیت برام مهمه نه قیافه ولی خب مقبولى

اینو که گفتم دستشو از پشتت دراورد و یه شاخه رز رو گرفت طرف من و گفتم:

_تقدیم به رونیکا خانم خوشگل

صدای ایلیا تو گوشم پیچید:

_خاک بر سرش اونو باید اول میداد ولی خب بگیرش و خرش کن!

حامد منتظر نگام میکرد و گل و دستشم رو هوا مونده بود گل رو از دستش گرفتم و گفتم:

_ممنون من خیلی گشتمه چیزى میخورى؟!

لبخندى زد که عین سامورایی ها چشاش خطی شد! بعدم گفت:

_هر چی شما خانم گل میخورى منم میخورم!

تو دلم گفتم ای ذلیل بدبخت مشخصه خیلی کمبود داره چقدرم پسر خاله شده و اویزون! هر

دختری با این باشه بجای اینکه این ناز دختره رو بکشه دختره باید نازشو بکشه زرشک!

دست گذاشتم رو غذایی که عاشقش بودم! ماکارونی! وقتی گفتم ماکارونی قیافش دیدنی شد و

لب و لوچه اش اویزون شد و گفت:

_اِخه ماکارونی هم غذاست؟! خانم متشخصی مثل شما باید غذاهای شیک و با کلاس بخوره.

یه نوچ گفتم و قیافه دلخوری به خودم گرفتم و خودمو لوس کردم و گفتم:

_نوچ فقط مatalونی و بش!

ایلیا از تو میکروفونش گفت:

_لوسم شد براش چه غلط!!

بزور جلوی خندیدن خودم رو گرفتم که حامد گفت:

_باشه ماکارونی و سالاد و دوغ خوبه؟

سرم رو تکون دادم که از جاش پاشد و رفت سفارش داد به ایلیا نگاه کردم که لبخند زد و شستشو گرفت بالا نشونم داد یعنی موفق باشی! حامد برگشت نشست سر جاش. زل زد تو صورتتم و خوب دقیق شد بهم:

_ تو خیلی محبوب و خوشگلی! عاشق اخلاق و خوشگلیم و قول میدم که همه جوهره باهات باشم..... تو هم با من بمون رونیکا پشیمون نمیشی! اهل خیانت و دغل و دروغ نیستیم.... باهام باشی میفهمی.

راستش به مرور زمان تقریباً همینو ثابت کرد پسر بدی نبود خب ولی بازیچه منو ایلیا شد! وقتی سکوتتم رو دید پرسید:

_ خب تو از دوست پسرت چه انتظاری داری؟! البته بگما تو هر چی بخوای برات میخوام هر کاریم بگی انجام میدم فقط تنهام نزار تو رو خدا!

لبخند زدم و شالمو کشیدم جلو و گفتم:

_ خب دوست دارم صادق باشه خائن نباشه و مهربون باشه اصلاً تو دوست دختر داشتی؟!

دست گذاشت رو گردن بندشو یکم اینور اونورش کرد و گفت:

_ خب راستش دوتا!

ابرومو دادم بالا و گفتم:

_ خب چرا ولشون کردی یا ولت کردن؟!

که اینبار نیایش از میکروفونش گفت:

_ از بس اویزونه!

تا اومد جواب بده گارسون اومد و غذا رو گذاشت جلومون با چنگال ماکارونی رو برداشتم گذاشتم دهنم که حامد گفت:

_ یکیشون ازدواج کرد یکیشونم خیانت تو چی تا حالا دوست بودی با کسی؟!

یکم دوغ رو با نی کشیدم تو دهنم و گفتم:

_ نوچ تو اولی شی!

فقط سرش رو تکون داد. بقیه غدامونو تو سکوت خوردیم و نیایش و ایلیا مشغول خوردن ایس
پک بودن که حامد گفت:

__بریم دور دور؟! بعد میرسونمت خونه!

اومدم چیزی بگم که ایلیا گفت:

__بهش بگو کافیه برای امشب و خودت میری خونه!

یکم به میز نگاه کردم و بعد به حامد که منو گذاشته بود زیر میکروسکوپ! بعدم گفتم:

__نه عزیزم من یکم کار دارم و باید برم خونه تو بین راه باید با دوستم همراه شم باشه برای بعد
حامد جان!

لباش رو به هم فشار داد و گفت:

__باشه نفسم هر جور راحتی خب کی باید دوباره همو ببینیم خانمم؟!

و باز هم صدای ایلیا:

__دوشنبه ساعت سه و نیم پارک بادی!

ماشالله چه برنامه دقیقی هم داره این ایلیا! خودمو زدم به اون راهو گفتم:

__بزار ببینم! اووووم! دو شنبه ساعت سه و نیم پارک بادی!

سر خوشانه خندید و گفت:

__باشه عزیزم.....

چند دقیقه بعد ازش خداحافظی کردم و از کافی شاپ بیرون رفتم. به سمت چهارراه که ایلیا گفته
بود وایسا حرکت کردم. پنج دقیقه نگذشته بود که دیدم ایلیا داره میاد. سرش پایین بود و من
حس کردم تغییرات عجیبی یک شبه توش به وجود اومده. یهوپی شده بود اون ایلیای بی غل و
غشی که بود قبلا و اصلا نمیفهمیدم چرا و چطور اینطوری شده!! یه ان فکر کردم شاید داره
اینجوری میکنه قصد منو از کمک کردن بهش بفهمه ولی ماه ها بعد فهمیدم اینطور نیست!
ایلیا جلو اومد و با لبخند قشنگی که زد گفت:

_کارت خوب بود افرین

بعدم دست کرد زیر شالم و موهایی که عمدا ریخته بودم برای قرار بیرون رو زد تو و گفت:

_رونیکا؟

همین طور که زمین رو نگاه میکردم و گفتم:

_بله ایلیا؟

منتظر بودم حرفش رو بزنه اما وقتی دیدم چیزی نمیگه مجبور شدم نگاهمو بالا بیارم و نگاهش کنم! وقتی نگاهم به نگاهش افتاد مردد نگاش کردم ایلیایی که تو این یک سال احساسش از سنگ شده بود حالا تو چشمه‌هاش برق اشک بود!!! با تعجب و گنگی نگاهش کردم و گفتم:

_چت شده ایلیا؟! تو چرا از صبح اینجوری شدی!!!!!!

صداش میلرزید وقتی گفت:

_بیا راه بریم

اون افتاد جلو و من پشتش با هزاران سوال که تو ذهنم وورجه میکردن راه افتادم سرعتش رو کم کرد و گذاشت بهش برسم.... هنوز جواب منو نداده بود پس پرسیدم:

_خب؟!

با صدایی که موجی از ناراحتی توش بود گفت:

_متاسفم رونیکا بابت همه چی بابت تمام چیزهایی که از یک سال پیش تا الان بخاطر بدی هام ناراحت کرده.....

بعد از شنیدن این جمله وایسادم. پیاده رو خلوت بود و ما جز تک و توک ادمایی بودیم که توش قدم میزدیم. با حس اینکه دنبالش دیگه نمیروم برگشت سمتم. رد اشک رو صورتش گرفتم. رفتم جلوش و گفتم:

_میشه بگی چته؟!

چشماشو بست و اشک از چشماش بازم چکید. دستاشو تو جیبش فرو کرد و با بغض گفت:

پشیمونو خستم و زده از این زندگی که عین باتلاق شده...ایکاش هیچوقت پا توش
نمیزاشتم....ایکاش خانوادهم....ایکاش خانواده ام ادمای پست نبودن.

مهربون نگاش کردم خوب میفهمیدم چی میگه اونم تقصیری نداشت اونم قربانی بدی های
خانواده اش شده بود. اما دیگه راه برگشتی نبود اگه از دستورات پدرش یا بقیه باند سر باز میزد
میکشتنش. نمیتونسی یه لحظه حتی بگه نه نمیکنم! خودش هم خوب میدونست. تا همین دیروز
فکر میکردم همه چی تقصیر ایلیا ست و هدف انتقامم شامل اونم میشه ولی حالا فهمیدم هدف
انتقامم کسانی دیگه هستن دایی و بابابزرگ و کل باند. تو افکارم غرق بودم که گفت:

فکر میکنی نمیدونم چرا تو قبول کردی باهام همکاری کنی؟! تو دنبال انتقام هستی اینو هر خری
هم میفهمه! منم دوست دارم بگیرم اما نمیتونم! ولی تو هم نباید قاطی شی خواهش میکنم بعد از
ماجرای حامد بکش کنار تو رو... تو رو روح بابا ت اینکارو بکن!

خواهش و تمنا تو چشماش غوغا میکرد. حس خوبی بهش پیدا کردم حسی بود عین عشق در
حین نفرت! دیگه نباید ایلیا رو خر میکردم تا به اهدافم برسم بلکه باید یه نقشه بکرتر میکشیدم
تا هسته اصلی باند رو از هم بیاشونم تا شاید ایلیا هم نجات پیدا کنه.....

با ناراحتی زل زده بود به اونور خیابون. با قاطعیت گفتم:

من این باند رو از هم متلاشی میکنم تا دیگه امثال منو تو نریم امثال حامد رو گول بزنیم تا کسی
دیگه روش نشه ازمون بخواد خلاف کنیم تا تو مجبور نشی ادما رو قل و زنجیر کنی و بزیشون تا
دیگه مجبور نشی با الکل اروم شی!

با ناراحتی گفت:

رونیکا این کار خطرناکه! میفهمی چی میگی تو تو باند فقط با یه نفر طرف نیستی بلکه با یه شهر
طرفی!!!!

رومو ازش گرفتم و شروع کردم به قدم زدن دنبال اومدم....

بین ایلیا اگه من نخوام برم تو باند بزور یروزی منو میکشن توش و دیگه راه برون رفتی وجود
نداره! اونوقت میشم مثل نیایش یا امثال اون زیر دست مافوقایی که یه نمه احساس هم ندارن تو
حداقل وجدانت بیدار شد ولی بقیه که تو نیستن! اونوقت بقیه هم بمن به چشم اسباب بازی شون
نگاه میکنن یه اسباب بازی بی هویت! حداقل اگه وسط انتقام گرفتن هم بمیرم حداقل وجدانم

راضیه که سرسپرده بی چونو چراشون نبودم و بخاطر عدالت مردم! تو که دوس نداری من بزور اسباب بازی ادمای رذلی مثل اونا شم داری؟! سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

__ابدا!

دستامو بلند کردم و گذاشتم دو طرفش رو بازوهای مردونش و گفتم:

__پس بزار کاریو انجام بدم که درسته خواهش میکنم... قول میدم بلایی سرم نیاد...

خسته و غمزده فقط نگام کرد و منم با مهربونی لبخندی بروش زدم....

پوست لبشو یکم جوید و گفت

__بریم لب دریا؟

چشمامو بهم فشار دادم و همراهش شدم و تا ماشین پیاده رفتیم دلم خیلی برای دریا و موجهای آرامش بخشش تنگ شده بود....

(ساتیار)

فکرم از زمانی که نوشابه رو رونیکا روم تو کافه ریخته بود آشفته بود. هر روز یه حسی توم باعث میشد منتظر دیدنش باشم! وقتی میدیدمش اختیار از دستم در میرفت من پسر لجباز و مغروری که اجازه جمب خوردن به کسی رو نمیدادم حالا داشتم به کل کل های یه دختر خیلی راحت میباختم! وقتی میدیدمش ضربان قلبم بالا میرفت و محو تماشاش میشدم. اما امروز نیومد دانشگاه... تمام فکرم مشغول این بود که چرا نیومده حتی برای استاد تمدن هم سوال شده بود که چرا غایبه و از نفیسه پرسید که اونم گفت کاری برایش پیش اومده بوده. نمیدونم چرا نگرانش بودم. اریا همون شب بعد از اینکه کنتاکت بین مارو دید گفت:

__عاشق شدی حالت نیس!

من همیشه به همه میگفتم عشق چیه عشق مسخره بازیه ادم بخواد عاشق میشه نخوادم نمیشه اما حالا از عشق یه دست خورده بودم ناخواسته عاشق خلقیات و رفتار رونیکا ی مغرور و لجباز شده بودم! ولی باز بخودم گفتم نه ممکن نیست این یه احساس زود گذره!! اما زمان و مسایلی که برام پیش اومد یه عشق عمیق رو ناخواسته بهم تحمیل کرد یه عشق که بدون اینکه خودم بخوام تو قلبم خونشو ساخت.... تمام فکرم اختصاص پیدا کرده بود به دختری که برای اولین بار تو

عمرم بهش اجازه داده بودم بشونتم سرجام! تو افکارم و هیروت ولو بودم که یهو یه دستی محکم خورد تو شکمم دو متر پریدم هوا رو تخته دراز کشیده بودم تا اون موقع که با اون ضربه پریدم و نشستم! نگاه کردم مامان با خنده نگام میکرد! یه نفس راحت کشیدم و گفتم:

__چکار میکنی مامان! سخته زدم!

از ته دلش خندید دلم براش قنچ رفت! منم خندیدم گفتم:

__قربون مامان خودم بشم چرا میخندی فداتشم؟!

__تو باغ نبودی ساتیار سه بار صدات کردم نشنیدی! اومدم رو تخته نشستم نفهمیدی! خیلی تو فکر بودی چیزی شده؟!

دستمو دوره گردنش انداختم یه بوس محکم کاشتم رو گوش و گفتم:

__تو فکر آینده بودم مامان خانم.....

یه اهی از ته دل کشید..... دلم هر وقت اه میکشه ریش میشه. اخم کردم ناخودآگاه. اب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم :

چیزی شده؟! هروقت از چیزی ناراحت باشی اه میکشی!

یکم من و من کرد و گفت:

__پدرت زنگ زده بود.....

خون تو صورتم دوید چونم لرزید میدونستم هر وقت زنگ میزنه یه مصیبتی قراره پیش بیاد. دستم مشت شد و به مامان که سرش پایین بود نگاه کردم با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود گفتم:

__چی میخواست اشغال؟ چرا ولمون نمیکنه بی ناموس؟!

مامان دستی به صورتش کشید و گفت:

__میخواد کتی رو ببینه...

نمیدونم چرا منفجر شدم یهو. بی اختیار داد زدم:

_اون پست فطرت حق نداره یه سگ رو هم ببینه چه برسه کنایون رو من اجازه نمیدم میفهمی؟
اجازه نمیدم!

مامان بعد از چند لحظه سکوت گفت:

_ساتیار اون طبق قانون حق داره کتی رو ببینه! هنوزم قانون منعش نکرده که نبینه کنایون رو!
از بابا متنفر بودم نمیخواستم حتی یک لحظه با کنایون هم همونکاری رو کنه که با زندگی من کرد!
غریدم:

_نظر کتی رو پرسیدی؟

مامان با تته گفت:

_دوس داره ببینتش!

خون خونمو میخورد کتی خودش بهتر میدونس اون چه عوضی ایه حالا اینکه چرا گفته بود میخواد
ببینتش برام نا مفهوم بود! باید میفهمیدم علتشو. با قدمهای بلند بحث با مامان رو نیمه تموم
گذاشتم و با ناراحتی رفتم سمت اتاق کنایون درو که با شدت وا کردم پرید و یه چیز یو قائم کرد!
خودمو انداختم رو نیمکت رو به دریا و محو تماشای رونیکا شدم و اون مرد.... تاختشون که تموم
شد دستاشو دو طرف کمر رونیکا گذاشت و آوردش از اسب پایین. اشک تو چشمهام جمع شد
حتما اینا همو دوست دارن! حتما من فقط اینجا اضافیم! چونم لرزید. رونیکا براش خوشگل و
ارایشم کرده.... موهاشم درست کرده خدایا حالا من چکار کنم؟! اون روزا من از هیچی خبر
نداشتم. از بازی عشق و انتقام از بازی عشق و نفرت خبر نداشتم.... باهم مشغول حرف زدن بودن
از پله ها اومدن بالا رونیکا نگاش به دریا بود منم سرمو انداختم پایین داشت میگفت:

_مطمئن باش با نقشه ای که من دارم همه چی حل میشه! قول میدم!

منو ندید... پیش خودم گفتم نقشه؟! برای کی و چی نقشه داره؟! از پشت فقط نگاش کردم. من
نباید بزارم بابا دوباره تو زندگیم یعنی تو زندگی همه مون نقش پیدا کنه.... سرم هنوز زوق زوق
میکرد. ژلوفنم اثری نداشت. پا شدم شل و با اعصاب داغون شروع کردم به رفتن.... پاهام فقط
میخواستن برن. دو ساعت سه ساعت به همین روال گذشت پاهام دیگه نا داشتن سرمو بالا
آوردم شرکت مهندسی متین... شرکت بابا. قدم برداشتم طرفش اولین پله... دومین پله و تا آخر.
همین طور رفتم بالا دستمو بیجون گذاشتم رو زنگ. مشت رحیم درو وا کرد. منو که دید لبخند زد:

__ به به اقا ساتیار گل اینجا چی میکنی بابا؟

بی حرف زدمش کنار و رفتم تو بهت زده نگاهم کرد. همه جلوم خم و راست میشدن. انگار هیچ چی نمی شنیدم هیچی نمی دیدم. راه افتادم سمت اتاقش صدای ور ور منشی ش میومد

__ اقا ایشون کار داره همیشه بری تو!

دره اتاقشو باز کردم نگام پایین بود. حس کردم نگام کرد نگاهمو به نگاش دوختم. پوزخند زد بهم. صدای خشنش پیچید تو فضا.

__ چیشده اومدی اینجا؟! تو که از من و این شرکت متنفر بودی گفتی پا نمیزاری اینجا! چیشد پا گذاشتی اینجا باز؟!

منگ بودم حس کردم دارم از حال میرم نفسم رو بزور بیرون دادم و بزور گفتم

__ دست از سر منو مامان و کتی بر دار! وگرنه نابودت میکنم... قسم میخورم

نفس هام بریده بریده شده بود حس کردم ترسید از پشت میز اومد طرفم سرم گیج رفت عقب عقب رفتم و بعد تاریکی....

با احساس لمس چیزی رو صورتم چشم هامو باز کردم. مامان گریون زل زده بود بهم با باز شدن چشم هام گل از گلش شکفت و گفت:

__ بیدار شدی پسرم؟؟ حالت خوبه ساتیار؟!

با صدای ضعیفی گفتم:

__ چیشده ؟

لبخند محوی زد و گفت:

__ یه روزه کامل بیهوش بودی تو شرکت بابات حالت بهم خورد! آخه پسر تو اون جا چکار میکردی؟!

فکر کردم یکم و یادم اومد مامان رو نگاه کردم و گفتم:

__ خواستم بگم کاری نداشته باشه باهامون اما انگار نتونستم....

جواب مامانم فقط سکوت بود.

(رونیکا)

صبح روز بعد با حالی خوش رفتم دانشگاه بخودم قول دادم مقاوم باشم و خوشحال چون کم کم داشت راه رسیدن به هدفم هموار میشد! حتی برای ضایع کردن ساتیارم نقشه کشیده بودم! کم کم انگار داشتم به دیدنش عادت میکردم انگار مهم شده بود برام!

اما وقتی در کلاسو باز کردم جای خالی ساتیار باعث شد سر جام خشک شم! با خودم گفتم:

چرا نیومده؟!

نفیسسه دست گذاشت رو شونم!

چطوری جیگر؟!

با گنکی نگاش کردم و گفتم:

خوبم!

لبخندی زد و سرشو آورد دم گوشم:

دشمن خونیت نیومده دوستاش میگو افتاده مریض خونه!

وا رفتم نمیدونم چرا برام مهم شده بود!

کلاس درس شروع بود. اونروز خیلی کار داشتم باید میرفتم پیش دایی بهش حاضر به همکاری کردنم رو بهش بگم و بعد تمام نقشه هام رو عملی کنم! یه کم همکاری میکنم بعد میرم به پلیس گزارش میدم و نفوذی میشم! حرفش زدنش آسون بود ولی عملی کردنش خب خیلی سخت بود. دوتا وظیفه داشتم هم نفوذی هم خلافکار! وسط کلاس فیزیک بودیم و استاد ریاحی مشغول توییح سه تا از تنبل های کلاس بود که تقه اشناپی به در خورد و چیزی نگذشت که ساتیار با کسی که زیر بغلش رو گرفته بود اومد تو! بیحال و لنگان لنگان راه میرفت! ریاحی که که اونروز توپش پر بود چرخید طرف ساتیار و ایندفعه نوبت اون بود که توییح شه! با یه چشم کاسه خون به ساتیار که سر بزیر انداخته بود و گوشه کلاس وایساده بود نگاه کرد و گفت:

شما هم که ماشاالله ماشاالله خیلی وقت شناسی! الان چه وقته....

حوصله شعر و ور شو نداشتیم برای همین از سره حرص کاغذی رو مچاله کردم و یهو پرتش کردم وسط کلاس! همه یهو چششون به کاغذ دوخته شد و ریاحی با غیض گفت:

__کاره کدوم بی مزه ای بود هااااااااان؟!

ساتیار درحالی که کنترل میکرد نخنده با حس تشکر تو چشماش نگام کرد! از جام بلند شدم و گفتم:

__من بودم!

رگ ریاحی باد کرد!

__چرا اینکار زشت رو انجام دادی آرزم!

با لبخند کجی از سره کلافگی گفتم:

__شما سی و هشت دقیقه ای یه دم دارید غر میزنید استاد! اینجا که مدرسه راهنمایی نیس! دانشگاه هر کی بخواد میخونه نخواد هم نمیخونه الان شما با غر زدن هم وقت تدریس خودتون رو گرفتید هم کلا تمرکز ما برای درس ساعت آینده به هم زدید استاد باید خدای آرامش باشه نه میر غصب که!

اینو که گفتم کلاس رفت رو هوا! نگام به ساتیار افتاد چون خسته شده بود این پا اون پا میکرد دوستش هم عین چوب خشک شده بود. پس گفتم:

__اقای موحد رو با سرو سبز خوش قامت فکر کنم اشتباه گرفتید!

همه خندیدن و گره ابروهای ریاحی هم باز شد و خندید.

__بفرمائید آقای موحد

ساتیار آروم آروم حرکت کرد و اومد نشست سرجاش... بعضی بچه ها هنوز فس فس میکردن و میخندیدن نفیسه هم یکیش! نفیسه وسط خنده هاش گفت:

__ریاحی از دست تو سرش رو نکوبه دیوار خلیه.

خندیدم.... از اینکه ساتیار اومده بود احساس آرامش و راحتی خیال میکردم! برگشتیم سمت هم! نگاهمون به هم گره خورد. زیر لب گفت:

_ممنون!

لبخند زدم و گفتم

_خواهش میکنم!

قیافش زیادی جذاب بود مخصوصا که موهاش رو کج ریخته بود رو پیشونیش! خوشم میومد نگاش کنم از بس خوش تیپ بود! یه نیم نگاه بهش کردم نگاش متمرکز به حرف های ریاحی بود. خیلی دوست داشتم امروزم کل کل کنیم و من ببرم البته اگه اون میخواست!

گوشییم تو جیبیم چون سایلنت بود لرزید با دقت و مرموزی از جیبیم کشیدمش بیرون! حامد بود داشت زنگ میزد رد تماس زدم سریع صفحه پیامک رو باز کردم! و نوشتم:

_سره کلاسم!

نوشت:

_باشه جیگر عصر میبینمت

دلم میخواست زودتر سند رو به دست بیارم تا زودتر برم تو عملیات باند که همینطور هم شد. وسط تایم تفریح بودیم که به ساتیار نگاه کردم که گوشییش زنگ خورد و جواب داد:

_سلام

_مگه مهمه؟! چکارم داری دست از سرم بردار

آروم حرف میزد ولی من گوش هام تیز بود!!

_باشه میام ولی این آخرین بار!

دوماه از آشنایی منو حامد گذشته بود. منو ساتیار آروم و هر دو مرموز شده بودیم! خبری از کل کل هامون نبود و من امروز به مهمونی حامد دعوت شده بودم. دیروز حامد و ایلیا باهم یه مشاجره داشتن و میدونستم امروز حامد دلخوره پس بهترین موقع بود موضوع سند رو پیش بکشم تو این دوماه بهم اعتماد کرده بود. ایلیا کم و کان به کاراش تو باند ادامه میداد. یه روز با زدن و ادب کردن کسی یه روز با درگیری با یه باند دیگه یا یه روز هم بسته بندی مواد و.....

روزها از پی هم گذشته بودن و تنها چیزی که تو من رشد میکرد و قوی تر میشد انتقام بود! اونروز رفتم پیش دایی همون دوماه پیش و با کمک ایلیا به سختی راضیش کردم که از هفته دیگه همین ماه کارمو شروع کنم!

نفیسه ساکت شده بود. تو این مدت با اینکه درگیر بودم حواسم بهش بود می گفتیم میخندیدیم تو سر کله هم میزدیم اما خب اون بهتر از هر کسی میفهمید که چطور دارم از یه آدم دل رحم ساده ی خون گرم به به ادم سرد بیرحم نقشه کش تبدیل میشم!!!! هیچ وقت نپرسید چرا چون خیلی دوستم داشت و تا حدود زیادی بشدت وابستم بود... تو این دوماه تقریبا همش اعصابم خورد بود گریه هام زیاد تر شده بودن دادهام بلند تر شده بود و بی ملاحظه تر از همیشه بودم. بهم خوردن دوستی ما پنجاه درصد تقصیر من و پنجاه درصد تقصیر ما بود البته به نفع هر دومون بود. من واقعا به تمام معنا تنها بودم اما اون.... خانواده داشت و میگفت انگار که که نداره! از سروش داداشش.... از مامانش و باباش دلخور بود! همیشه وقتی بحثمون میشد میگفت تو که نمیدونی.... اما اونم هیچوقت درک نکرد من چه حسی تو زندگی داشتیم و الان که براتون میگم ماجرا رو دارم! واسه همین خیلی راحت تونست بره... اونروز که ساکت شد رفتم نشستیم پیشش. تو خودش بود تا حد زیادی بهتر از خودش میدونستم چی میکشه. مامانش سرش غر زده بود. نشستیم و سرشو گذاشتم رو شونه ام... اونوقت ها نفیسه همه دنیای من بود تنها کسی که داشتم دلم نمیومد دلخور بینم. با بغض نگام کرد به خوبی حس کردم خلا ناجوری رو داره تجربه میکنه. مردمک چشمش میلرزیدن و هی بغضشو قورت میداد. سعی کردم ارومش کنم...

_از مامانت دلخور نباش نفیسه ی من

فقط سکوت کرد. حرفم رو ادامه دادم.

_گاهی وقت ها دلم میخواد مامان بیاد و سرم غر بزنه گاهی وقتا دلم میخواد حتی یبار حالم رو پرسه....

چهره ام از ناراحتی در هم شد. بغضمو بزور قورت دادم و گفتم:

_ناشکری نکن نفیس.

درد دلم دوباره قوت گرفته بود. اشک گرمی از چشم هام چکید. غمزده نگام کرد.

__مامانت و بابات و سروش هواتو دارن ولی من چی؟! کی هوای منو داره؟! من جلوی تو ام و تو ناشکری میکنی؟!

بههم لبخند زد وسط گریه لب هامو بزور وادار به لبخند زدن کردم. هنوز گلوم زیر فشار بغض بود. __کاری نکن که خدا خونوادتو ازت بگیره و مثل من زجر کش شی...

فاصله و تفاوت زندگی ما خیلی بود. اون خانواده داشت خوشحال بود میخندید شبا راحت سر شو رو بالش میزاشت ولی ناشکری هم میکرد اما من با غصه و گریه و فکر کردن برای گرفتن انتقام خون پدری که بخاطر دخترش جونش رو از دست داده بود.... اما همین حس انتقام باعث میشه ادم از درون نابود شه. از دانشگاه اومدم بیرون و خواستم برم سمت ایستگاه تاکسی که نگام به دو نفر خورد! ساتیار زودتر از همه اومده بود بیرون! اونور خیابون وایساده بود و جلوی ساتیار یه آدم قلچماق بود و داشت باهاش حرف میزد! عینک دودی ساتیار جذاب ترش کرده بود. خودمو کشیدم یه گوشه و نگاشون کردم.... مرده بیشتر به خلافاکار ها شبیه بود. یک ان با خودم گفتم: __این چیزا به این پسره نمیداد!

فکرم مشغول شد و ازون جایی که فوضولم تصمیم گرفتم سر از کارش دربیارم. حالا هم باید همکاری با باند رو شروع میکردم هم ساتیار رو میپاییدم!

یکم دیگه نگاش کردم یه بسته که انگار بسته پستی بود داد به مرد هیکلی یه! اون هم سرش رو مدام تکون میداد و تصدیق میکرد اخرم یه خم و راست شد و رفت پی کاره خودش! آها پس این یکی از نوچه هاشه!

ساتیار چرخید که بره منم خودم رو پشت تیر چراغ قائم کردم. که یهو بوق یه ماشین پرورندتم ایلیا بود که با لبخند بزرگی رو لباس نگاهم میکرد براش جای تعجب بود که من چرا اینجوری قایم شدم و چرا دارم یکو میپام! با اشاره زد پیر بالا! دوباره برگشتم و به ساتیار نگاه کردم عینک دودی شو برداشته بود و با بیقراری انگار دنبال کسی می گشت! دید زدنش رو بیخیال شدم و بسمت ماشین راه افتادم در فراری آلبالویی رنگ ماشین ایلیا رو باز کردم و جلو نشستم. با خنده گفت:

__خانم مارپل بزرگ کی رو داشتن دید میزدن اونجوری؟!

یه دور بیرون رو نگاه کردم و بعد با خنده ایلیا رو!

_فضول رو بردن جهنم گفتن هیزمش تره!!

ابرو شو انداخت بالا و گفت:

_اینجور یاس؟!

با پرویی زل زدم و گفتم:

_بله اعتراضی هست؟!

ماشین رو استارت زد و گفت:

_نه وروجک کوچولوی من!

تازگی ها با ایلیا احساس راحتی میکردم. احساس اینکه هوامو داره خیلی خوشایند بود برام ایلیا تنها کسی بود که انگار خوب درک میکرد چی میکشیم. تو این مدت هیچ ازاری بهم نرسونده بود. و هر از گاهی میگفت که مواظب خودم باشم. باهام شوخی میکرد و گاها نگرانی تو چشماش نشونم میداد که راه سختی رو در پیش دارم. گاهی مثل یه داداش میشد و گاهی مثل یه عاشق.... اما من دلم کم کم گیر شده بود به مردی که تو دانشگاه با یه حس خاص تو چشماش نگام میکرد. گاهی با مهربونی و گاهی با حسرت. گاهی حس میکردم زل میزنه بهم. منم از دیدنش خوشحال و راضی بودم. وقتی همین حس هایی که توم پیدا شده بود به نفیسه گفتم خندید و گفت:

_رونیکا بخدا بجون مامانم دل دادی بهش ولی نمیخوای باور کنی و خودتو میزنی به اون راه!

زدم پس کلهش و گفتم

_نخیر من هیچوقت وابسته کسی نشدم و نمیشم!

اونم گفت که دارم خودم رو گول میزنم!

تو افکارم بودم که ایلیا پرسید:

_به چی اینقدر عمیق فکر میکنی؟!

با تردید چرخیدم سمتش نگاش به جلو و تمرکزش رو رانندگیش بود یه نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

_چیه چرا زل زدی بهم؟!

_ایلیا؟

_جانم؟!

پرسیدن سوال انگاری یکم سخت بود برام! چون طول کشید تا بیرسمش.

_ادم که عاشق میشه چجوری میشه؟! اصلا از کجا باید بفهمه عاشق کسی شده؟؟؟؟!

یهو مغموم زل زد بهم!

خندیدم و گفتم:

_جلوتو نگاه کن الان میکشیمون!

سریع سرش رو چرخوند اونطرف و متمرکز رانندگی شد بعد از چند لحظه سکوت گفت:

_خب ادم تقریبا حواس پرت میشه. تپش قلب میگیره به دیدن طرف معتاد میشه. حساس میشه

گریه و خنده اش قاطی میشه و البته کم طاقت هم میشه! اگه عشقشو نبینه نگران و دل ازرده

میشه چطور حالا مگه؟!

پوست لبم رو جویدم و گفتم:

_همینجوری!

بقیه راهو ایلیا فقط سکوت کرد. حالت چشماش فرق پیدا کرده بود. انگار یجور غم و ترس توشون

بود. دستش رو گذاشته بود بیرون رو پنجره. و با یه دست رانندگی میکرد. کم کم داشتیم به پایگاه

اصلی که بیرون شهر بود نزدیک میشدیم. سرعتش زیاد بود حدودا ۱۵۰! با اینکه خلوت بود جاده

ولی میترسیدم تصادف کنیم.

_ایلیا آروم برو خیلی داری تند میری!

ولی انگار نه انگار! دوباره گفتم:

_ایلیا خواهش میکنم ازت!!

کوبوند رو ترمز ماشین با صدای جیغ لاستیک گوش خراشی از حرکت باز موند. بشدت پرت شدم

جلوبخودم که اومدم متحیر نگاش کردم. آب دهنش رو با صدا و درد قورت داد. سرش رو گذاشت

رو فرمون.... فقط در سکوت نگاهش کردم.... انگار غم عالم رو ریخته بودن تو چشمامون! سرش

رو بلند کرد و بدون توجه بهم از ماشین پیاده شد. با چشم هام رد راهش رو گرفتم. یکم که وایساد یهو شروع کرد با عصبانیت به لگد کوبیدن به لاستیکا! میدونستم چی فکر کرده و چی ناراحتش کرده گذاشتم خودش رو خالی کنه. بعد اینکه نفسش گرفت تکیه داد به فراری و سر خورد اومد پایین.... در طرف خودمو بطرف بالا باز کردم و پیاده شدم. سرش رو روی زانو هاش گذاشته بود.

منم نشستم کنارش رو زمین. دست رو شونه اش گذاشتم و آروم با یه لحن مهربون خاص خودم گفتم:

_اینبار چی باعث عذابت شده ایلیا؟

همون جوابی رو داد که فکرش رو میکردم؛

_دارم میبرمت جایی که به ناکجا ختم میشه.... راهی که برگشت نداره از فردا میخوای اسلحه و چاقو دست بگیری میخوای با نفرت و خون ادغام شی با معتاد ها دم خور شی. تو عشق منی و من....

حس میکردم هر لحظه اس بزنه زیر گریه ولی با نا تموم گذاشتن جمله ش خودش رو کنترل کرد. بغضی رو که آزارش میداد وقتی دوباره خورد گفت:

_و حالا ازم راجع به عشق و عاشقی می پرسی! رونیکا تصور اینکه من به تو و تو به کسی دیگه علاقه دارم و داری، مثل خوره روح و جونم رو میخوره! اگه تو یکی از عملیات ها چیزیت شه چکار کنم هان؟!

تا اون موقع به زمین خیره شده بودم. خودم هم احساس خوبی نداشتم داشتم با جون و زندگیم بازی میکردم. نگاهم رو از زمین گرفتم و با ناراحتی نگاش کردم.

_اب از سره من گذشته ایلیا خیلی وقته که دیگه نه زنده هستم نه نفس میکشم! من یه مرده متحرک هستم که گاهی لبخند میزنه گاهی گریه میکنه! تو هم همینی حتی بدتر از من! پس دیگه چه فرقی داره با غم دق کنیم یا با چاقو و گلوله بمیریم؟!!! ما تو این خانواده زنده نیمونیم هر جوری که بخوای نمیشه! این باند سی و پنج سال سن داره اگه من اونو نپاشم خیلی ها قربانی میشن! نگران من نباش از پشش برمیام!

چشماشو فشار داد به هم.

__ قول بده ترکم نکنی رونیکا قول بده! قول بده سالم بمونی خواهش میکنم!

لبخند مهربونی زدم بهشو با دستم شونشو فشار دادم و گفتم:

__ قسم میخورم اونقدر زنده بمونم که خودت از دستم خسته شی!!!

فقط خندید.

__ پاشو داره دیر میشه هم باید به بابات برسم هم پارتی حامد!

یه دستش رو دراپز کرد طرفم منم دستشو گرفتم و بلندش کردم. حدوه بعد از یه یه ربع رسیدیم به یه در زنگ زده بزرگ. دیوار هاش خزه زده و کهنه بودن. ایلیا بوق زد. دوتا مرد کت و شلواری که اسلحه کمری هم داشتن درو باز کردن و ایلیا رفت تو. حیاط داغون و قدیمی و یه ساختمون که فقط کافی بود یه لگد بزنی تا پیاد پایین! نمای بیرونیش کثیف و خوف بر انگیز بود. پنج نفر هیکلی با کلت رو پنج پله مستقر بودن. پیاده شدم و شونه به شونه ایلیا قدم برداشتم. جلوی پله ها که رسیدیم هر پنج نفر براش خم شدن. پسر خیلی خوشگلی دره شیشه ای جلومونو باز کرد و گفت:

__ قربان جناب رییس منتظر شمان. بفرمایید

نگاه معمولی ای به من کرد و گفت :

__ خوش اومدید خانم

سرمو فقط براش تکون دادم و رفتیم تو. از یک راهرو رد شدیم. رسیدیم به یه اتاق ایلیا ضربه ای به در زد و گفت:

__ بابا؟

__ بیا تو....

در سنگین جلوش رو هول داد... چقدر اینجا بجای ساختمون شباهت به شکنجه گاه داره... جای پرتی هم هست. اتاق نیمه تاریک با بوی نم شمال...چهره های مخوف مردان باند...نگاه سرد دخترهای اون اتاق که عین کنیز بودن تا اعضای باند باعث شد پشتم بلرزه. یجوری از همون جور که یهو میبری و به اصطلاح میگن عزرائیل از پشتت رد شد... دایی محمد پاهاشو رو میز فلزی رنگ و رو رفته ی ظاهرا اداریش گذاشته بود و با چاقوی جیبی تیزش مشغول بریدن و تیز کردن

نوک یه چوب بود. دوتا پسره تقریبا یک شکل که میخورد برادر باشن دو طرفش ایستاده بودن. چه غلطا یه آدم لاشی هم بادیگارد داره!!! رفتم دقیقا جلوش وایسادم. بدون توجه بهم گفت:

__خوش اومدی بشین.

سندلی رو کشیدم عقب و نشستم. نگاهش رو گرفت سمت منو گفت:

__چکار داری؟!

چکار دارم؟! چرا اینجوری پرسید مگه خودش دو ماه پیش باهام هماهنگ نکرده بود! انصافا یکه خوردم! ولی خودم رو جمع کردم و گفتم:

__دوماه پیش شما.....

وسط حرفم پرید:

__تو خری یا منو خر فرض کردی دختر؟

تا جایی که یادمه دایی هیچوقت اینجوری باهام حرف نزده بود! با تردید پرسیدم

__منظورت چیه؟

من همیشه مودب بودم و هیچوقت اینقدر خودمونی حرف نمیزدم با دایی. مثلا میگفتم منظور تون چیه! از لحن خودمونیم یه تای ابروش بالا رفت. برای اولین بار بود که داشتم تو عمرم به چهرهش دقت میکردم. با اینکه خوشتیپ بود شرارت و کینه ورزی رو میشد دید. آتش سوزان نفر تو....

به بغل دستم خیره شد و گفت:

__خیلی ادم باید خر باشه که نفهمه هدف اصلی تو برای اومدن تو باند چیه!!!

بهش یه پوزخند خیلی گنده زدم اما منم یچیز تو چنته برای ارائه داشتم! نگام کردو گفت:

__پوزخند میزنی؟!

با حالت تحقیر و تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

_خب اگه تفکر تو اینه کاری از من بر نیامد ممد اقا! اومدن من به این جا بی فایده بوده انگار. خب حالا که ذهنت اشفتس و منفی بافی میکنی پس ازین لحظه ماجرای حامدم بمن مربوط نیس و اگه قرار باشه بمن مربوط نباشه پس همه چیو به راست میزارم کف دستش! پارتیشم نمیرم. یادت باشه خودت دست به دامنم شدی خودتم پس زدی. پس دیگه حق نداری از من چیزی بخوای! خیر پیش!

قبل ازینکه بتونه چیزی بگه درو باز کردم و رفتم بیرون. ایلیا دوید دنبالم قدمهام بلند و تند بود بخاطر همین تا اون برسه بهم از در زنگ زده هم بیرون رفتم. رسید بهم و گفت:

_صبر کن بابا! بابا خیس کرد خودشو با حرفات گفت برت گردونم! ولی ایول! خوشم اومدم! خوب خواستتو چیوندی تو کاسش!

لبخند پیروزمندانه ای زدم و دوباره برگشتم تو. همه با تعجب نگام کردن. دایی از جاش بلند شد و یهو و ناگهان قهقهه زد. وسط قهقهه گفت:

_نه خوشم اومد عین خودمی!

تو دلم گفتم من غلط بکنم عین سگ هرزه ای مثل تو باشم!!!

پی. حرفش در حین گذاشتن دستش رو میز گرفت:

_حالا چرا قهر میکنی داشتم میسنجیدمت دایی!

بیتفاوت نگاهش کردم. وقتی سکوتم رو دید گفت:

_باشه.... باشه اجازه میدم شروع کنی کار تو... ولی بهترین سعیتو بکن.

تو دلم عروسی بپا شد. می دونستم فاصله زیادی تا تمام کردن غرور کاذب دایی و نابودی باند ندارم ولی هیچوقت به اون مسئله غیر منتظره فکر نکرده بودم به عشق.... به تنها چیزی که فکر نکرده بودم بله عشق بود! دایی اومد جلوم و گفت:

_قدم اول اینکه باید کار با اسلحه کلاشینکوف و شکاری و کُلت رو یاد بگیری....اونم تو محوطه آموزشی از دختری که اسمش نیایشه.....

نگاه اطمینان بخشی به دایی کردم و گفتم:

_می شناسمش من حاضرم هر وقت که بخوای شروع کنم.

دستی به چونه اش کشید و گفت:

_فردا بعد دانشگاهت بیا ولی دایی نباید پا پس بکشی ها یا بگی سخته و نمیدونم ازین حرفا!

نیش خندی زدم و گفتم:

_از من مطمئن باش من مرد عملم حرف من دوتا نمیشه.

با تحسین نگام کرد و گفت:

_به خفاش شب خوش اومدی....

بعدم رو به یکی از افرادش کرد و گفت:

_همه رو جمع کن تو حیاط نیما! باید عضو جدیدو معرفی کنیم یا لا!

نیما پسری بود که عکس مادرشو رو سینهش تتو کرده بود و زنجیر طلایی به دستش بسته بود

هیكلی و چهار شونه بود گفت :

_قربان فکر نمیکنید زود باشه؟!

دایی اخمی کرد و گفت:

_به تو مربوط نیس دستورو انجام بده

نیما بدون حرف از جلوم رد شد و رفت همه. رو جمع کنه. نگاهی به ایلیا کردم با لبخند محوی نگام

کرد و بعد سرشو انداخت پایین. چیزی نگذشت که نیما برگشت و گفت:

_همه جمعن قربان بفرمایید

دایی دست گذاشت رو کتفم و گفت:

_پاشو بریم حیاط

وقتی به حیاط رسیدیم همه سیخ و ایساده بودن حدودا صد صد و بیست نفری میشدن! یا حضرتا همه اینا یعنی چپیده بودن تو این چهارتا اتاق ساختمونه؟! حدودا هم ده پونزده دختر بودن توشون اما بقیه مرد بودن! مردایی که شرارت تو وجودشون و خشم تو قیافه و چشاشون بود به جرات

میتونم بگم من تو اونا اصلن عین موش کور صحرایی بودم! دایی رفت رو یه پله بلند سکو مانند
وایساد با غرور هیبت مختص رییس باندا شروع کرد به حرف زدن!

_بچه ها این خواهر زادم رونیکاس. عضو جدید و تازه کاره باندمون خفاش شب! باهاش همکاری
کنین تا به همه چی وارد بشه قراره تو اکثر عملیات ها همراه ما باشه خیلی باهوش و زبله کار رو
زود یاد میگیره!

یه لبخند دندون نما بهشون زدم!

_نیایش فردا ساعت پنج عصر رونیکا میاد اینجا کار با اسلحه رو یادش بده

نیایش با قاطعیت گفت:

_بله آقا!

دایی با خرسندی گفت:

_میتونی بری رونیکا

ازپله ها با آرامش پایین اومدم جمعیت اعضا خودشون رو کنار کشیدن و من از وسطشون به طرف
رفتم.

ایلیا هم اومد. تو ماشین که نشستیم با لبخند دستمو نو آوردیم نزدیک و کوبوندیم به هم و گفتیم:

_دمت جیز!

ایلیا خندید و با مهربونی نگام کرد:

_خیلی زبلیا بابا راحت به هرکسی اعتماد نمیکنه!

_ما اینیم دیگه!

ماشینو که روشن کرد گفت:

_خب میرسیم به حامد! اول بهش میگی که دوس نداری تو دردسر بیفته و دوستش داری و بهتره
که بازی رو به ما ببازه بهش میگی اینکارو باید بکنی حامد چون گفتی بخاطر من هر کاری میکنی!
من از سیستم گفت و شنود کنترل دارم. ازون جایی که طبق تحقیقات ما سند درگاو صندوق
جاسازی شده تو. دیوار نگاه داری میشه و پارتی هم بشدت شلوغه یجوری سرشو گرم میکنم با

کسی و تو طبق آموزش باز کردن گاو صندوقی که خودم یادت دادم میری و بازش میکنی و برش میداری که البته مطمئنم امشب مجبور میشیم اینکارو انجام بدیم. چون تو این دوماه چهار بار ازش خواستی و امتنا کرده... پس بهتر لغتش ندیم و زودتر سندو بدست بیاریم بعدم یجوری رابطتو باهاش هم میزنیم. فقط تو باز کردن گاو صندوق سرعت و زمانسنجی خیلی مهمه! بهترین سعیتو کن که اشتباه نکنی!

سرمو تکون دادم و گفتم:

__فهمیدم باشه...

منو رسوند تا خونه. دو ساعت وقت داشتم آماده شم... لاک قرمز مو با دیزاینر ناخن زردم برداشتم و شروع کردم به لاک زدن. لباس یقه هفت گوجه ای رنگ که زیاد نه باز بود نه بسته رو برداشتم و گذاشتم رو تخت و شلوار جین تقریبا چسبون بود رو هم گذاشتم. یه ارایش طاووسی خوش آب رنگ چشمهامو کردم و بعد با فر کننده مو مشغول فر کردن موهای بلندم شدم. از سر جام بلند شدم و جلوی آینه بخودم نگاه کردم حسابی پسر کش شده بودم! یه بوس برای خودم تو آینه فرستادم. لباسهامو عوض کردم و به ساعت نگاه کردم یک ساعت مونده بود. دلم هوس قهوه کرد. رفتم به آشپزخونه یکم قهوه درست کردم و با بیسکوییت مشغول خوردنش شدم. گوشیم جلوم رو میز بود. یه اس اومد و شروع کرد به چشمک زدن بازش کردم نفیسه بود:

__اجی؟

__جون اجی عشقم؟

__رونیکا این روزا چیزی پیش اومده برات؟!

سرمو از تو گوشه دراوردم یه نفس عمیق با درموندگی کشیدم و بعد دوباره مشغول تایپ شدم.

__نه جیگر چطور مگه؟!

__اخه خیلی تو خودتی با منم غریبه شدی

هر چی بیشتر دوستیمون پیش میرفت حس میکردم منو نفیسه هیچ تفاهمی نداریم! به نظرم شخصیتش درست نبود یه شخصیت بچه گانه متکی به غیر! همش باید نازش رو می کشیدم و به نق نق های خانوادگی ش گوش میدادم دوستی ما بجای حقیقی بودن بیشتر شبیه مجازی بودن بود. ما از دو دنیای بسیار متفاوت بودیم و دوستی با رفتن و نیمه راه شدن اون فقط ضربه ای شد

برای دو طرف! خودم به یه تکیه گاه احتیاج داشتم در صورتی که همش جور نفیسه رو میکشیدم!
از افکارم بیرون اومدم و نوشتم:

__ نه عزیزم فقط یکم این روزها درگیر زندگی ام! بیشتر از همیشه!

من نفیسه رو دوست داشتم و بهش وابسته بودم. چیزی فراتر از یه دوست برام بود اما یه خطای
بزرگ کرد که اون باعث سستی روابط ما شد.

بعد از اس اخرم هیچی نگفت خودش میدونس مشکلات خودش که با خانواده اش زندگی میکنه
یک صدم اون مشکلاتی که یه دختر تنهای بی خانواده مثل من میکشه نیست. گوشه‌ای رو
برگردوندم رو میز و مشغول پوشیدن مانتو شلوار برای رسیدن به پارتی شدم. مانتوی سبز تیره که
وسطش یه کمر بند میخورد. اصولاً فقط برای جاهای خاص مثل مهمونی‌ها میپوشمش چون زیاد
هم از مدلش خوشم نیامد ولی خب به نوبه خودش شیک بود. وسایل باز کردن گاو صندوق رو
گذاشتم تو یه کیف دستی کوچیک و کلید رو هم برداشتم. اومدم کفش پاشنه بلند چرم رو هم
پوشتم که صدای بوق ماشین حامد اومد قرار بود بیاد دنبالم. سریع در و قفل کردم و اومدم بیرون.
تکیه شو داده بود به لامبورگینی. با دیدن من لبخند زد و ماشین رو دور زد و درو برام باز کرد.
وقتی نشستم خودشم نشستو گفت:

__ سلام نفس من خوبی خانوم گلم؟!!

با یه لبخند پسر کش گفتم:

__ بخوبی خودت! بزن بریم!

همینطور که اینه رو نگاه میکرد و مسیرو و ماشینا رو دید میزد گفت:

__ چه خوشگل هم کردی بالا!

بیرون رو نگاه کردم و گفتم:

__ خب برای پارتی یه دیگه.

رسید به ساختمون. ساختمون چهار طبقه که بنظر میومد واحد هاش بزرگ باشن. ساختمون
مسعود شیش رو یکی از سنگ هاش حک شده بود. صدای موزیک و خنده و بزن برقص تا کوچه
هم میومد. درو برام باز کرد و گفت:

__بفرمایید بانو!

پیاده شدم و به ساختمون خیره شدم. تو دلم گفتم:

__خدایا کمکم کن تو که میدونی چقدر سند برام مهمه!

نفسم رو حبس کردم و بعد دادمش بیرون و پشت حامد راه افتادم. اهنگ تکنوی بی کلامی با صدای سرسام آوری پخش میشد! دخترها با لباس های فجیع تو بغل هر پسری میلولیدن. حامد دستشو گذاشت پشتم و گفت:

__برو اتاق لباست رو عوض کن نفس

از گوشه پذیرایی رفتم به سمت اتاق. مانتو مو کندم و نشستم رو تخت. دستبند رد یابی مو درآوردم و انداختمش دستم. اروم گفتم:

__ایلیا.... ایلیا!

چند لحظه طول کشید تا جواب بده:

__جانم حواسم بهت هس سعی کن بین دخترا سها رو پیدا کنی کنار اون بشین تا بهت بگم چکار کنی فقط زیاد ضایع نکن که گوشی و دوربین نانو همراه داری. موفق باشی عزیزم.

از اتاق بیرون اومدم که یهو ترسیدم حامد جلوم وایساده بود یجور عجیبی نگام میکرد! با نگاهی پر از شهوت و یجوری هم تهدید!

صدای حرف زدن من با ایلیا فقط پیچ پیچ بود صددرصد نشنیده بود چی گفتم ولی نمیدونم چه مرگش بود!

فصل سوم

عین خودش مرموز نگاهش کردم و گفتم:

__چته؟!

قلبم یهو اومده بود تو دهنم اما نه من عضو یه باند سی و پنج سالم! ترس تو من جایی نداره. سینه سپر کرده نگاش کردم. معنی دار نگام کرد و گفت:

__برو تو اتاق! ایالا!

فقط نگاش کردم اون کی بود که دستور بده بهم بیتفاوت اومدم از کنارش رد شم که با غضب دستمو گرفت از من! زنگ خطر تو گوشم به صدا دراومد اما خودمو زدم به اون راه و گفتم:

__حامد عزیزم. چرا اینجوری میکنی؟! تو که تو ماشین حالت خوب بود!

چشماتش پر از خون شده بود یهو و دندوناشو از خشم فشار میداد. کشوندتم تو اتاق و درم قفل کرد.... با غضب و غرور نگاش کردم. جلوم وایساد و سعی کرد خودشو کنترل کنه.

__تو واقعا کی هستی؟! راستشو بگو بهم!

از سوالش یکه خوردم یعنی از کجا فهمیده؟! جوری نگاهش کردم که اتکار نمیفهمم چی میگه!

__متوجه منظورت نمیشم حامد!

__یکی از دوستانم تو رو با ایلیا راد دیده تو با اون ارتباط داری؟! یعنی اون تو رو فرستاده که گولم بزنی!!!!

ایلیا پوفی تو گوشه کشید و گفت:

__کارشو میسازم نگران نباش نیما تو همون اتاق پشت کمد احتمال همه چی رو داده بودم!

حامد داد زد:

__د بنال لعنتی!

__من نمیدونم چی میگه ایلیا کیه گول زدن چیه تو حالت خوبه یا چیزی زدی؟!!

با کف دست زد بهم محکم و افتادم رو تخت! چاقوی جیبیش رو. دراورد گرفت روبروم!! با تنفر بهش گفتم:

__روانی رذل پس چاقوکش هم هستی لاشی! خوب شناختم!

زیر چشمی با خشم نگام کرد منم با خشم و نفرت زل زدم و دستم مشت شد.

__حالا که راستش رو نمیگی درسی بهت میدم که ادب شی من به اون ساده لوحی که تو فکر میکنی نیستم آرزوی گرفتن سند از منو به گور میبرید.

پشتم داشت میلرزید قلبم هم همینطور بدنم یخ زد و لرزه به پاهام هم سرایت کرد. دو قدم اومد جلو نفس هام به شماره افتادن چاقو رو برد بالا تا لباسهامو پاره کنه لبهام لرزیدن و قطره اشکی از چشمهام پایین اومد تا اومد هجوم بیاره نیما با پایین اسلحه زد تو سرش و حامد بعد از گفتن اخ ضعیفی نقش زمین شد... از رو تخت سر خوردم و افتادم پایین. گریهم گرفت. نیما اومد طرفم.

__ خانم وقتی نداریم باید گاو صندوق رو باز کنیم

مطمئنم ایلیا از شدت خشم و ناراحتی ارتباط شو با گوشی من قطع کرد! نیما گفت:

__ دستتونو بدید بمن خانم. بلند شید!

زل زدم به چشمهای عسلی مظلومش که توش غم و ترس و درد موج میزد و بیشتر از همه تمنا... بقدری خوشگل و مظلوم بود باورت نمی شد که از افراد ایلیا باشه. دست لرزونمو دادم به دست های گرم و لطیفش بزور وایسادم نفس هام با دهن کشیده میشدن و تند و سریع بودن. بسمت دیوار متحرک رفتم نگاهی به دیوار کردم حالم خوب نبود ولی باید تمرکز میکردم. باید باز کننده مخفی درو پیدا میکردم. یه مجسمه روی یه میز عسلی بود مجسمه یک زن... مجسمه رو چرخوندم و دیوار با صدای خاصی باز شد. به نیما نگاه کردم مشغول بستن دستهای حامد با وسواس خاصی بود. برگشتم سمت گاو صندوق. دلم میخواست با یکی حرف بزنم...

__ نیما؟

برگشت طرفم و گفت:

__ بله خانم؟

__ چطور گیر باند افتادی قیافه ات خیلی مظلومه!

بعد از گفتن اینجمله مانیتور کوچک نمایش نقش قفل رو گذاشتم رو دره گاو صندوق و روشنش کردم و با دریل بیصدا مشغول به ایجاد دو سوراخ کوچیک یک سانتی شدم. نیما به حرف اومد.

__ پدرم به داییتون بدهکار بود پدرم مرد آبروداری بود اما دایی تون رو درست نمی شناخت اما یه روز نتونس بدهی رو بده و زود بخاطر فشار زندگی مرد. ممد اقا هم رحم نکرد و خواهرمو گرو گرفت.... گفت در ازای بدهی خواهرم رو گرو میگیره و من باید چهار سال براش کار کنم حالا دوسال گذشته....

قلبم از ناراحتی فشرده شد. و چشم هام رو به هم فشار دادم اشکم نریزه...

_بابای منم کشتن....

پشتم بهش بود ولی نگاه خیره و متعجبش رو حس کردم....

برگشتم سمتش و نگاش کردم. متحیر نگاه میکرد منو. بعد از حالت تعجب بیرون اومد و گفت:

_قیافه تون مشخصه اینکاره نیستید!

فتر باز کننده قفل رو کردم تو دوتا سوراخ و مشغول پیچوندن پیچ شدم. گوشم رو چسبوندم به در که یهو یکی در زد. یه دختر بود

_حامد جیگر کجایی؟ حامد؟!

صدای یه پسر هم اومد:

_هیچ جا نیستش!! کجا غیب شد؟!

نیما از جاش بلند شد

_سریع تر خانم!

خودمو بیشتر چسبوندم به گاو صندوق و گوش دادم به صدای قفل!

یهو اخ نیما بلند شد! حامد غیر منتظره بیدار شده بود و با چاقوی جیبیش زده بود تو بازوی نیما! دوتا مرد با هم درگیر شدن نیما مشت اولو زد! حامد پاشد و به سمت نیما دوید و زدتش زمین. صدای بلند اهنگ باعث میشد کسی نفهمه درگیر شدن. بیشتر دقت کردم و در با صدای تیک باز شد و بسرعت سند زمین رو از طبقه اول صندوق قاپ زدم! حامد رو نیما افتاده بود و چاقویی رو بزور میخواست بهش بزنه نیما زیر بود و با تمام قدرت جلو حامد رو گرفته بود. منم باید یه کاری میکردم رفتم جلو و با تمام قدرت یه لگد زدم تو پهلوش اخ درد ناکی گفت و چاقو از دستش افتاد سریع با پا زدم به چاقو که رفت زیر تخت! اومد برش داره که با لگد زدم تو فکش. انگار چند نفر صدای درگیری رو شنیده بودن چون یه پسر محکم کوبید خودشو به در و درو شکوند سریع سند رو گذاشتم زیر لباسم پسره فشن مو سیخی سیخی بود و چاقوی گوشت بری دستش بود اومد حرکتی بزنه که نیما حامد رو برداشت و اسلحه رو گذاشت رو شقیقهش

__ غلط اضافی کنی مخش رو میترکونم چاقو تو بنداز راه رو باز کن بریم!

پسره سیخ وایساد! بعد خندید و گفت:

__ اسباب بازی گرفتی دستت!

نیما تو یه حرکت اسلحه رو گرفت طرف پسره و شلیک کرد کنارش! برق از چشم های پسره پرید و سریع چاقو رو انداخت و کشید کنار. حامد رو با اسلحه رو شقیقهش به جلو هدایت کرد. ساختمون تاریک بود و همه مست و پاتیل بودن و میرقصیدن و فقط رقص نور بود! از اون کنارا رفتیم به سمت در که نیما با یه اردنگی پرت کرد حامد رو به یه طرف! و هر دو به سمت در دویدیم! به کوچه که رسیدیم یه پرادو با شیشه مات با سرعت توقف کرد جلو پامونو سریع پریدیم بالا! نیایش بود به قدر کافی که دور شدیم پرسید:

__ سند چی شد؟!

__ قاپیدمش

خندید و گفت:

__ ایول دختر کار بلد!

برگشتیم به پایگاه خبری از ایلیا نبود، دایی با هیجان و ولع اومد طرفم:

__ سند؟! سند چی شد؟!

سندو درآوردم گرفتم طرفش. چنگ زدش و مشغول واریسی شد! بعد از چند لحظه قهقهه بد جنسane ای زد! دوره خودش چرخید و بعد بغلم کرد.

__ افرین عزیز دایی افرین دختر افرین!

من اما هیچ حسی نداشتم... هیچ خوشحالی ای نداشتم برای اینکار. از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

__ من میرم خونه دایی با اجاره

دستش رو گذاشت رو بازو هام و گفت:

__ به این زودی؟!

_حالم خوب نیست بهتره برم.....

اما این فقط بهانه بود میخواستم ایلیا رو پیدا و آرام کنم...

عقب کرد کردم و رفتم سمت در. یه نفس راحت کشیدم...

_اوف تموم شد!

شالمو رو سرم مرتب کردم و رفتم یه شیرینی فروشی و ازون کلوچه هایی که ایلیا دوست داشت
براش خریدم و به طرف خونه اش راه افتادم...

(ساتیار)

از دانشگاه که اومدم بیرون به یکی از نوچه های بابا یه پاکت دادم بعدش هم وایسادم تا رونیکا
رو ببینم اما نمیدونم کی از دانشگاه خارج شده بود. میخواستم بالاخره این عشقی رو که سه ماهه
دیوونم کرده باهاش در میون بزارم حالا چه مردی رو دوست داشته باشه چه نداشته باشه! اما خب
نمیدونستم چجوری بگم که الان من به اجبار بابا دارم با گروه ش همکاری میکنم! پس تصمیم
گرفتم چیزی نگم و این بزرگترین خطای من بود! بابا تهدید کرده بود همکاری نکنم کتی رو از ما
میگیره میدونستم حرفش حرفه! پس به خواسته اش تن در دادم! رسیدم به خونه، کوله دانشگاهی
مو پرت کردم رو مبل استیل و لم دادم روش.... سرم رو تکیه دادم به پشتیش و چشم رو بستم.
مامان و کتی نمیدونستن من دوباره هم دست بابا شدم. مخم دیگه داشت میوکید! مامان از آشپز
خونه اومد بیرون و نگام کرد!

_کی اومدی ساتیار؟!

چشمهای خسته مو مالیدم و گفتم:

_سلام یه پنج دقیقه ای هست.

اومد بره تو آشپزخونه که گفتم:

_مامان؟

دوباره چرخید سمتم و گفت:

_جانم؟!

__میشه با هم سره یه موضوعی حرف بزنیم؟! مهمه!

مامان مهربون نگام کرد و بعد راه افتاد سمت آشپزخونه.

__بیا اینجا بینم چی میگی

بی حرف پشتش راه افتادم. رفتم آشپزخونه و یه صندلی عقب کشیدم و نشستم. مشغول شستن سبزی خوردن بود.

__میشنوم بگو ساتیار!

شست دوتا دستهامو دوره هم چرخوندم و گفتم:

__اگه یه روز بخوام ازدواج کنم چکار میکنی؟

__خب میرم برات خواستگاری و دامادت میکنم.

پوست لبمو جویدم.

__حتی اگه عروست انتخاب خودم باشه؟!!

یهو مامان برگشت تیز نگام کرد!

منم یه نیم نگاه کردم بهش و سرمو انداختم پایین! مامان اب رو بست و اومد نشست روبروم!

تردید تو چشماش موج میزد آروم پرسید:

__عاشق شدی؟!!

__اوهووم!

دستمو گذاشتم پشت گردنم و بی هدف شروع کردم خاروندن! مامان رفت تو فکر! دیدم چیزی

نمیگه گفتم:

__خواستم اول به خودت بگم بعد خودت!

حس کردم مامان پکر شد. از صندلی بلند شدم و اروم نشستم رو زمین دستمو گذاشتم رو پاهاشو

نگاهش کردم. هیچوقت دوست نداشتم ناراحتی مامان رو بینم بغضم گرفت....

__چیشد مامان جونم؟

هیچوقت فکر نکردم به این زودی دلت گیر شه و بخوای بری انگار همین دیروز بود که دستتو رو میز گذاشتی و رو پات وایسادی و راه رفتی حالا برای خودت مردی شدی و حرف از عشق میزنی و ازدواج.

سرمو انداختم پایین و ازاینکه همیشه مثل فرشته ها مواظبت کرده بود ازم و میکرد لبخند محوی زدم تا اشکم نچکههیچوقت بهش دروغ نمی گفتم ولی حالا ازش پنهان کرده بودم که بخاطر کتی دارم خلاف میکنم.... دستشو گذاشت رو سرم و مشغول ناز کردن من شد. سرمو گذاشتم رو پاش و اشکم ریخت. مامانمو دوست داشتم.... عزیزترین چیز تو دنیام بود. زنی که سی سال فقط بخاطر من و کتی تمام شکنجه هارو تحمل کرد....بخاطر بچه هاش از همه چی گذشت نه من نباید بد بشم نباید تمام گذشت هاشو به باد بدم....تصمیم گرفتم برم پیش اریا و ازش کمک بخوام. تو افکارم بودم که مامان گفت:

هر کیو دوست داشته باشی منم دوست دارم پسرم...

نگاهمو بالا اوردم لبخند قشنگی بهم زد منم دست چروک و لاغرشو بوسیدم.

دختر بدی نیست قول میدم ببینیش عاشقش میشی! مثل خودت خیلی خانمه...

میدونم تو خیلی خوش سلیقه ای! ایمان دارم بهت ساتیار.

از جلو پاش بلند شدم و رفتم اتاق. لیست تلفن گوشیمو باز کردم و شماره اریا رو گرفتم. چندتا زنگ خورد بر نداشت دوباره گرفتم. صدای خستهش پیچید تو گوشی

بله؟

سلام اریا!

فکر کنم اول نشناختم چون یکم مکث کرد و.گفت:

ساتیار تویی؟!!

ازاینکه اینقدر هنگ بود خندیدم و گفتم:

پس چی فکر کردی اجل معلق هستم و ترسیدی؟

جانم؟

صداش خسته و سرد و بیحال بود. هیچ وقت اینجوری باهام حرف نمیزد فهمیدم بد موقع زنگ زدم. پس گفتم:

__چیزه... من بعد زنگ میزنم

فقط یه باشه سردی گفتم و قطع کرد!! متعجب به گوشیم نگاه کردم! کتاب فیزیک دانشگاهمو برداشتم و یه دو ساعتی گذشت که تلفنم زنگ خورد. نوین یکی از افراد بابا بود. گوشی رو گذاشتم در گوشم و گفتم:

__چیه؟

صدای دو رگش به گوشم رسید.

__آقا رییس میخوان ببینتون! ساعت پنج بعدازظهر!

با بی حوصلگی گفتم:

__میام!

بعدم قطع کردم! اومدم تلفن رو پرت کنم رو تخت که دوباره زنگ زد. اریا بود. سریع جواب دادمش:

__هوم؟!!

یهو زد زیر خنده!

هوم و زهر هلاهل! سلامم بلد نیستی پسره ی نردبون؟!!

یه ابرومو دادم بالا و ادامسمو باد کردم گفتم:

__نه اون اول که زنگ زدم و قده سگ هم تحویل نگرفتی! نه الان که زبونت چهار متره!

باز خندید گفتم:

__اعصابم خط خطی بود ببخشید داداش خب چکارم داری دادا؟

آب دهنم رو قورت دادم خواستم بگم چرا زنگ زدم ولی یهو تردید کردم که بگم یا نه! چشم دوختم به جلد کتاب فیزیک! اریا با تعجب گفت:

__ ساتیار چیزی شده؟! حالت خوبه؟!

از افکارم بیرون اومدم و دستپاچه گفتم:

__ آ.... اره اره فقط میخواستم حالت رو بپرسم!

یه سکوت معنا داری کرد!! بعد با شک گفت:

__ ساتیار مطمئنی؟! فکر نکنم واسه این زنگ زده باشیا!

__ نه جون اریا همینی که گفتم بود. خب کاری نداری؟!

اریا با همون شکی که هنوز توش مونده بود گفت:

__ نه داداشم...بسلامت

__ سلامت باشی

__ خدافظ

__ خدافظا!

دستم رو گذاشتم رو صورتم و نفسم رو کشیدم تو...چشامو بستم و تکیه دادم به صندلی.... اون روزا انگار نفس تنگی گرفته بودم. هی هوارو بزور میکشیدم ریه هام. دلم هوای آزاد میخواست. اومدم برم اماده شم برم هواخوری که یهو زنگ دره خونه رو زدن! مامان از تو آشپزخونه بلند گفت:

__ ساتیار مامان ببین کیه؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت آیفون. دکمه نمایش تصویر رو زدم و قیافه ی خوشگل اریا نمایان شد. بی حرف کلید باز کردن در رو زدم و رفتم سمت در. بازش کردم و یه دستمو گذاشتم رو قفل و به راه پله خیره شدم. بعد از چند لحظه اریا با یه تیپ اسپرت و عالی و شیک رو پله ها ظاهر شد. تو دستش گل و شیرینی هم بود! همین یه ربع پیش بهم زنگ زده بود! چه سریع اومد اینجا! خداروشکر کتی نبود تا پوستمونو بکنه چون علاقه وافری به اریا داشت!

__ سلام سلام آقا اریا! زنگ نزده تلپ شدی خونمون؟!

خندید و اومد دم درو حسابی تف مالیم کرد.

یکی زدم تو سرش و گفتم:

_این چیه اومدی خواستگاری؟!

گفت:

_دیدم یه مرگت هست گفتم پیام ببینم چته این ها هم برای اینکه تازه اومدم خونه جدیدتون

زشته دست خالی پیام!

از جلو در کنار رفتم و گفتم:

_قربون ادم خوش مرام. بیا تو!

کفش کتونی مشکیشو در آورد و جفت کرد و گل و شیرینی رو هم گرفتم ازش. داشت به طرف مبل

میرفت که بشینه که مامان از آشپزخونه اومد بیرون.

_سلام آریا جان خوش اومدی پسرم مشتاق دیدار!

اریا گردنش رو به نشانه ی ادب خم کرد و گفت:

_سلام خاله پروانه قربونت برم.

مامان سرتا پای آریا رو برانداز کرد و گفت:

_ماشالله ماشالله چه جوان برازنده ای! خدا حفظت کنه.

_ممنون خاله

_بشین راحت باش خاله.

_چشم

اریا اومد نشست رو مبل. یکم همدیگه رو نگاه کردیم که گفت:

_خب؟!

_خب که خب!

_تو چت شده بود زنگ زدی؟! انگار رو به راه نبودی! منم که خر نیستم بیست سال از گاره

میشناسمت!

__ رفتیم تو اتاقم می‌گم

نگام کرد و سرش رو تو تکون داد.

__ خب چه خبرا از اداره پلیس و جرم و جنایت؟!

پوفی کشید و دستی به صورتش کشید و گفت:

__ والا خبری نیست! فقط یه پرونده داریم که خیلی پیچیده اس! دهن همه مونو سرویس کرده!

زبونمو تو دهنم چرخوندم و گفتم:

__ چی هست مگه؟!

گردنش رو کج کرد و گفت:

__ یه باند خیلی حرفه ای که سی و پنج سالیه تو شمال فعالیت دارن! اونقدر نفوذشون زیاده و اونقدر خرسون برو داره که تا الان دووم آوردن کارشون رد خور نداره متلاشی کردنش کار حضرت فیله!

مامان با سینی چای و خرما و گز اومد بیرون و گفت:

__ منظورت باند خفاش شب هستش آریا جان؟

با تعجب مامان رو نگاه کردم و گفتم:

__ مگه میشناسیشون؟!

مامان سینی رو به طرف اریا گرفت و گفت:

__ انزلی خیلی کوچیکه کی هست که شناستشون! آدم هاش خیلی خطرناک هستن!

یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

__ خب حالا این باند فوق قوی کارش چیه؟! چرا هیشکی نتونسته متلاشیش کنه؟!

اریا به چاییش لب زدو گفت:

__بیشتر تو زمین خواری و فروش کلی و کیلویی مواد هستن! خب چون نفوذ دارن سخته. این آخری هم دیروز یه زمین خواری دیگه کردن بزور کتک و اسلحه سند زمین یه بنده خدایی رو از تو گاو صندوق تو پارتیش ازش گرفتن!

من و مامان همدیگه رو نگاه کردیم!

__خب حالا برنامه تون برای نابود کردنش چیه آریا؟!

__بزرگترین معضل ما اینه که افرادش ردی از خودشون بجا نمیزارن! اگه.... اگه فقط یه نفوذی داشتیم توشون حل بود! ولی خب کسی هم حاضر نمیشه انجام بدتش چون با جون و زندگیش بازی میکنه!

شروع کردم به کشیدن لب پایینم. که مامان گفت:

__خب خیلی از آدمهای اون باند مسلما از کار کردن با اون باند ناراضین خب زیر نظر بگیرینشون بعد نفوذی کنید اونا رو!

__اخره همیشه اعضاشونو پیدا کرد ردی از خودشون بجا نمیزارن!

جرقه ای به ذهنم زد!

__آریا؟! خب صاحب پارتی حتما چهره سند دزد هارو دیده دیگه! ندیده؟!

__دیده ولی میترسه بگه میترسه خودش یا خانواده اشو بکشن! تازه اون کسی که سند رو برداشته دختریه که صاحب پارتی خاطر خواهشه!!!!

مامان خندید و گفت:

__دیگه ببین اون دختره چه ولد چموش و اعجوبه ایه که خاطر خواه خودشو بخاطر یه سند اینجوری دور زده!

دستی به چونم کشیدم و گفتم:

__نمیدونم چرا این قضیه جالب شده برام!

مامان و آریا خندیدن. با تعجب گفتم:

__چیه؟!!!!

آریا خندید و گفت:

_خب کاری از تون بر نمیاد جناب کارآگاه ساتیار!

خودم هم خندم گرفت!

پاشدم. به مامان لبخند زدم.

_ما می ریم اتاق من مامان.

_باشه پسرم منم برم براتون شام درست کنم. آریا جان بمون شام اینجا پسرم حالا که مامان بابات مسافرت هستن.

آریا نگاهی بمن کرد چشامو بهم فشار دادم یعنی بمون.

_باشه میمونم خاله مرسی!

با آریا از پله ها رفتیم بالا و رسیدیم به اتاقم. رفت تو و من هم در رو پشت سرم بستیم. نشست رو تخت پلیورشو درآورد و گذاشت کنار دستش. منم نشستم رو صندلی رو بروش. منتظر نگام میکرد! لب پایینمو کشیدم تو دهنم و گفتم:

_مسئله مهمیه که گره اش بدست تو باز میشه نمیدونم چطور مقدمه چینی کنم! پس بی مقدمه میگم خب من.... من.... من افتادم تو گروه خلافکار های بابام!

به قیافه آریا نگاه کردم فکش باز مونده بود و بر بر زل زده بود بهم! یهو از بهت دراومد و اخم کرد! _میدونستم! ولی باورم نمیشد!

این دفعه نوبت من بود که بهت زده شم! با چشمهای گرد شده گفتم:

_میدونستی؟! از کجا؟!!

_خب میدونی که ما پلیسیم و تمام خبرها بهمون میرسه چند وقت پیشم افراد گروه باباتو یه چندتا شونو بازداشت کردم! اون گفت که مواد هارو با سرپرستی ساتیار موحد پسر متین موحد توزیع میکرده! وقتی گفت ساتیار موحد باورم نمیشد تا از ش پرسیدم ساتیاری که میگه چه شکلیه! و اون تورو تمام کمال توصیف کرد! میدونستم تو بی دلیل کاری نمیکنی و میخواستی ازت بپرسم چرا که فرصت نشد و الانم خودت گفتی! حالا واقعا چرا افتادی تو گروهش؟!!

چشمامو از خجالت بستم و سرمو انداختم پایین.

_خب بخاطر کتی اینکارو کردم! بابا خیلی روش سلطه داشت، داشت اونو از ما میگرفت! اگه میگفتم نه قانونی هم از ما میگرفتتش! در برابر خدمت به اون قول گرفتم با کتی کاری نداشته باشه.....

اریا نفس عمیقی کشید و گفت:

_حالا از من چکاری بر میاد داداش؟!

_میخوام کمک کنی بابا و گروه رو نابود کنم و انتقام سال ها زجر و درموندگی مامان و خودمو کتی رو بگیرم!

یهو اریا پرید و گفت:

_چی؟! خل شدی؟!!!!!! میدونی چه ریسک بزرگی میخوای بکنی؟!

اراده مو ریختم تو چشمهامو گفتم:

_من میتونم! مطمئن باش! بنفع خودتم هس! هم یه کار مهم انجام میدی هم ترفیع میگیری! منو به ریاست معرفی کن!

اریا عین خنگول ها شروع کرد به درو دیوارارو نگاه کردن!

زدم. زیر خنده!

_چرا اینجوری میکنی خب اریا!

_خب اخه جا خوردم! سخته تصمیم گیری! باید فکر کنم!

به شوخی خندیدم گفتم:

_خب اون مغز گنجشکیتو بکار بندازو زودتر فکر کن!

حرصش گرفتو جستی زد و محکم زد تو سرم!

_آخخخخ وحشی!

_باباته!

__عمته

__ندارم هه هه هه!

خندیدم و گفتم:

__خوشبحالت!

اریا انگار بازیش گرفته بود گفت:

__گربه ناهارت!

__کرکس سالادت!

اومد چیزی بگه که پریدم طرفش و دراز کش شد رو تخت دستمو گذاشتم رو گلوشو گفتم:

__میکشمت برای من حاضر جوابی میکنی بی شرف؟!!

قاه قاه میخندید که مامان اومد تو با دیدن ما تو اون حالت اونم غش غش خندید.

__این چه وضعشه پسرا؟!!

از رو اریا بلند شدم و نشستم رو تخت!

هیچی دعوای داداشانه بود!

یهو چشمم افتاد به ساعت وای دیر شد! اریا پرید گفت:

__چته پسر؟!!

دیدم مامان دم در نیست پس سرمو بردم جلو و گفتم:

__با بابا قرار دارم دیر شده سره یه معامله کیلویی تریاک!

اریا آروم تر از خودم گفت:

__خب میخوای چی کنی؟!!

__هیچی چی کنم؟! میرم انجامش میدم تا تو یه فکری به حال منه دربردر کنی خب من آماده شم

برم وگرنه شک میکنن و خونم رو میریزن!

اریا با نگرانی نگام کرد، دست گذاشت رو شونم و گفت:

__ پیدا میکنم یه راه پیدا میکنم داداشی! مقاوم باش!

مشغول پوشیدن لباسم بودم که فکری به ذهنم رسید.

__ اریا خب اونی که سره زمین با اون صاحب پارتی اوایل درگیر بوده حتما آدرسی چیزی تو پرونده اش تو دادگستری داره دیگه!

اریا پاهاشو تو شکمش جمع کرد و گفت:

__ آدرس غلطه پسره هم عین باده یه لحظه هست لحظه بعد دیگه نیست! فقط می دونیم اسمش ایلیا راد هستش! همین! حالا تو به بدبختی خودت برس به اون فکر نکن!

خم شدم بوسیدمش و گفتم:

__ تو بمون خونه ما شب میام شام مامان پز میزنیم تو رگ!

__ ساتیار مواظب باش تورو جون خاله پروانه!

__ چشممممم

__ بی بلا

__ من رفتم

__ خیر پیش!

از اتاق رفتم بیرون و از پشت خیره شدم به مامان. لذت داشت نگاه کردنش. اومدم یچیزی بگم که اریا هم لباس پوشیده اومد بیرون!!! با تعجب نگاهش کردم. خودمو کشیدم به پشت دیوار و پچ پچ کردم

__ تو دیگه کجا؟!

__ با شناختی که من از خاله پروانه دارم الان با وجود من بخوای بری چون مهمون شمام گیر میده سیم جینت میکنه نمیزاره بری! بهتره باهم بریم! بزار من بهش بگم!

فکر اینش رو نکرده بودم! راستم میگفت!

از پشت دیوار بیرون رفت و گفت:

__خاله؟

مaman برگشت سمتش با لبخند وقتی دید لباس بیرون تنشه پرسید:

__داری میری؟!

__با ساتیار داریم میریم بیرون شب برای شام میایم

__باشه اریا جان بسلامت زود برگردین.

منم از پشت دیوار اومدم بیرون و رفتم پیشش و بوسیدمش و گفتم:

__چشم بانوی من! خداحافظ!

__خداحافظ پسرا!

__سوار سانتافه اریا شدیم. چرخیدم طرفش و گفتم:

__حالا تو کجا میخوای بمونی در حین کاره من؟!

__مخفیانه مشغول واریسی محیط دوره محل معاملتون میشم!

__د اگه گیرت بیارن سرتو میبرن!!

__منو دست کم گرفتی ها!

__نگرفتم میترسم!

__نترس من به کارم واردم!

__خدا کنه!

تا بیرون شهر آدرس رو بهش دادم و بعد جایی دورتر از محل قرار پیاده شدم. ساختمون درب و داغون دوطبقه جلوم بود. همه سیخ وایساده بودن تو ساختمون. رفتم اتاق بابا. بی حرف یه سامسونت گذاشت رو میز.

__درست انجامش بده وگرنه کتی مال منه.

فکم منقبض شد. اشغال تهدید هم میکنه.

_نرخ جدیدت چنده؟

همینطور که درو دیوارهارو نگاه میکرد گفت:

_هر کیلو سه میلیون و ششصد هزار تومن

لبخند کجی زدم و گفتم:

_خدا بده برکت!

پوزخند زد و گفت:

_امشب درست تحویل بده. افتاد؟

با نفرت نگاهش کردم و تو دلم گفتم:

_بزودی کاخ کثیف رویاهاتو نابود میکنم اقای پدر!

بی حرف یه اسلحه از یکی از افراد گرفتم و از ساختمون بیرون زدم. دور و برم رو نگاه کردم هیشکی نبود. سواره ماشین یکی از افرادمون شدم و به طرف محل قرار رفتیم. چهار نفر به چهار نفر قرار بود معامله کنیم! چهار نفر از ماشین مقابل پیاده شدن ما هم پیاده. شدیم اولین بار که اینکارو میکردم خیلی میترسیدم ولی حالا هیچ ترسی نداشتم و شده بود مثل یه کار بی اهمیت و یجورایی عادت شده بود. هر هشت نفر پشت میز وایسادیم برای اینکه نشونمون بدن که غلط اضافی نکنیم یکیشون گوشه کتش رو کنار زد و کلت شو نشونمون داد پوزخند زدم و با قاطعیت گفتم:

_اول پول!

قفل سامسونت رو باز کرد و گرفت روبروم به یکی از افرادمون نگاه کردم دقیق نگاه کرد. سرش رو تگون داد یعنی اینکه درسته.

منم کیفمو باز کردم و گذاشتم جلوش. اما حس کردم چیز مرموزی توشون جریان داره که یههو رییسشون برگشت اونطرف و هر سه نفر اسلحشونو به سمتمون نشونه رفتن!!! ما غافلگیر شده

بودیم و قبل از اینکه بتونم منم بکشم دو تا از افرادمو زدن!!! مغموم و با ترس اسلحه رو از دستم انداختم پایین! حساب اینجاها رو نکرده بودم!

(ایلیا)

اعصابم خط خطی بود از اینکه یه بیشرف میخواست به عشقم دست درازی کنه حالم بد شده بود. من یبارم بهش دست نزدم ولی اون.... استغفرالله... اوف... عادت حال خوب شدن منم که... مشخصه دیگه! یا جیغ میزنم به حد مرگ تا خالی شم یا یک چیز نه صد چیز پرت می کنم دیوار! این بار مشغول زدن داده بنفش بودم و مشت زدن به دیوار که رونیکا رسید. دقت کردین تا به حال؟! رفتار و احساس ما عین عشق در حین نفرت بود! احساس همدلی و هم دردی در بدترین روزهای زندگی مون. در روز هایی که گردباد انتقام هر چی که سره راهش بود نابود میکرد. روزهای ترس از لو نرفتن. روزهای خود درگیری و شب های توأمان بی خوابی! اون بیخواب برای نقشه هایی که یکی یکی داشت اجرا شون میکرد و من نگران برای سلامت رونیکا و اینکه نمیدونم فردا چی میشه و سرنوشت این عشق شکل گرفته در حین نفرت چیه... اینکه زنده میمونیم؟! و هزار ها اینکه ی دیگه... رونیکا خیلی مهربون و منصف و همدرد بود و بیشتر از همه با گذشت... هر چی بدی میکردی دو ساعت بعد یادش میرفت اما اینبار فرق داشت! پدرش تمام دنیایی بود که داشت! تنها همدم و پناهش. هر چند بودنش هم آزار دهنده بود ولی باز پدرش بود و بی شک یه دختر عاشق پدرشه حالا هر جوری که پدرش باشه!

تنها چیزی که در من فرق کرده بود کمتر خوردن مشروب هایی بود که قبلا بیشتر میخوردم... و احساساتی که حالا کم کم داشت از دیدن ظلم هایی که به هم نوع هام میشد یا خودم میکردم جریحه دار میشد. هر چی می گذشت بیشتر دوس داشتم حتی کمک کنم رونیکا این باند رو نابود کنه اما خب دستهای من کوتاه بود!

بعد از اینکه آروم شدم طبق قرار بردمش به سالن تیر اندازی. نیایش و چند نفر دیگه اونجا بودن جهت آموزش و تیر اندازی! اون روز خنده دار ترین روزی بود که همه مون تو تیر اندازی تجربه کردیم.

نیایش با رونیکا رابطه خوبی پیدا کرده بود. وجود رونیکا در باند ما داشت یه تحول عظیم ایجاد میکرد با اینکه با ما خلاف و همکاری میکرد اما گاهی می نشست یکی رو که حس میکرد میتونه تغییر کنه موعظه میکرد قبل اینکه بخواد نفوذی شه و با پلیس همکاری کنه خودش دست بکار

شده بود. ما همه داشتیم دو شخصیت می‌شدیم جلوی رییس و متعصب های کله خر باند خشن و بی رحم اما در جمع دوستانه خودمون صمیمی و مهربون و در حال نقشه کشی برای رهایی از باند! هممون میخواستیم برگردیم به روزهایی که صاف و ساده و پاک بودیم! حالا ما چهل و هفت نفر بودیم که دوست داشتیم از باند جدا شیم!

نیایش کلت رو طرف رونیکا گرفت و گفت:

_اول کار با کلت رو یادت میدم! خوب گوش کن و ببین تا زودتر راه بیفتی!

رونیکا با جدیت گفت:

_چشم شروع کن!

نیایش شروع به توضیح دادن کرد:

آموزش تیراندازی به دو مرحله تقسیم می شه: آموزش تیراندازی مقدماتی و تیر قلق گیری . هر مرحله به دو مرحله آموزشی جداگانه تقسیم می شه. کلیه آموزش های تیراندازی باید پیش رونده باشن . بعد از غلبه به مراحل مقدماتی ، فنون تیراندازی رزمی باید تمرین شن .

کاربرد اصلی رولور یا کلت درگیری با دشمن در برد نزدیک با آتش سریع و دقیقه. تیراندازی دقیق نتیجه اطلاع و کاربرد دقیق اجزاء تیراندازی . اجزاء تیراندازی با رولور یا طپانچه رزمی ایناس:

۱ . گرفتن

۲ . نشانه گرفتن

۳ . کنترل نفس

۴ . فشار دادن ماشه

۵ . درگیری با هدف

۶ . حالت هاش

رونیکا با دقت کامل گوش میداد. منم رو چهار پایه نشستم و مشغول گوش کردن شدم! خیلی خوب و دقیق توضیح میداد...

اسلحه باید قسمت الحاقی دست و بازو بشه . اسلحه باید جانشین انگشت در اشاره به شیئی بشه
اسلحه را باید محکم و یکنواخت تو دست گرفت . گرفتن مناسب یکی از مهمترین قسمت های
اساسی آتش سریع هستش

اسلحه رو در دست تیراندازی کننده نگه دار، با شست و سبابه دست قوی (دست تیراندازنده) یک
۷ تشکیل بده . اسلحه رو رد در ۷ قرار بده در حالیکه آلات نشانه روی جلو و عقب با دست
تیراندازنده تو یه راستا باشه . سه تا انگشت پائینی رو دور دسته گلت بزار . با تموم این سه
انگشت فشار مساوی به عقب وارد کن . شست دست تیراندازنده در کنار اسلحه بدون فشار باقی
میمونه . اسلحه را محکم بگیر تا اینکه دست شروع به لرزش کنه . حالا شل کن تا لرزش متوقف
شه . در این مرحله فشار مناسب برای گرفتن باید اعمال شه . انگشت سبابه را روی ماشه بین
نوک آن و مفصل دوم قرار بده طوریکه بتونی به عقب فشار بدیش . انگشت سبابه باید بطور
مستقل از بقیه انگشتان کار کنه .

با هر توضیحی که نیایش میداد رونیکا دقیق مو به مو بدون خطا انجامش میداد! واقعا تحسین
برانگیز بود هوش و دقت عملش...

نیایش ادامه داد:

توجه کن اگه هر یک از سه انگشت روی قبضه شل شه تمرین گرفتن اسلحه باید دوباره تکرار
شه!

خب حالا اون ماکت انسانو هدف بگیر ببینم چکاره ای؟!

_باشه!

رونیکا دستش رو بالا آورد و شلیک کرد! بغل ماکت کامل انسان یه قوطی پیسی الکلی بود که وقتی
رونیکا شلیک کرد بجای اینکه گلوله بخوره به ماکت خورد به قوطی و یهو قوطی به هوا پرید!

نیایش عین منگل ها زل زد به رونیکا و بعد گفت

_بیلمز جان گفتم هدف بگیر نه که بزنی! بعد گفتم ماکت نگفتم قوطی که!!

رونیکا چرخید سمتش و با چشمهای لوچ شده گفت:

_من لوچ هستم چه انتظاری ازم داری!

هممون به خنده افتادیم! رونیکا بهم نگاه کرد با خنده نگاه کردمش و انگشت شستمو براش بالا گرفتم.

_خب حالا میرسیم به روش تیراندازی که تو جلو جلو غلط اجرا کردی!!!

هممون باز خندیدیم. از هر لحظه تماشا کردن رونیکا لذت میبردیم. اینکه هنوز راحت میخنده و هنوز شاده!

_برای شروع و هدف گیری اول باید: با هدف روبرو شی پاها تو به اندازه عرض به اندازه ای که راحت باشی از هم باز کن. دست تیراندازنده رو دراز کن و اسلحه رو با دو دست بگیر مچ و آرنج دست شلیک کننده بوسیله عضلات درونی محکم می شن و به طرف مرکز هدف نشونه بگیر. بدن رو مستقیم نگهدار در حالیکه شونه هات کمی بطرف جلو متمایله! خب خانم عجول حالا وقته شلیکه!

همه با خنده منتظر حرکت رونیکا شدیم! بوضوح دیدم که اسلحه رو بیش از حد پایین گرفته نیایش هم دید ولی هیچی نگفت میخواستیم بخندیدیم و بومب! رونیکا شلیک کرد! نیایش در حالی که سعی میکرد نمیره از خنده رفت طرف ماکت! دنبال تیر میگشت که محل تیر کجاس! انقدر خم شد تا رسید به مچ پای طرف! در کسری از ثانیه هممون منفجر شدیم رونیکا زده بود صاف تو مچ پای ماکت بیچاره!!! خودش هم نشست رو زمینو از ته دل خندید. نیما وسط خنده گفت:

_فکر کن یکی از مچ پا تیر بخوره اصلا چطور ممکنه؟!

قهقهه زدم و گفتم:

_ممکنه اونم وقتی که مثل رونیکا کف پای طرف رو هدف بگیری!

وسط قهقهه بودیم که در باز شد و بابا با قیافه جدی اومد تو و با اخم گفت:

_اینجا چه خبره سالن رو گذاشتید رو سرتون!

از رو میزی که رو لبه اش نشسته بودم پایین پریدم و گفتم:

_داشتیم میخندیدیم جرم که نیست هست؟!

_تو کاره ما خودش گذرونی جایی نداره فهمیدی؟!

اومدم جوابش رو بدم که سه شلیک پی در پی باعث ختم کلامم شد! رونیکا عمدا اینکارو کرد تا اعصاب خوردی برای من پیش نیاد و هر سه تیر رو هم درست به قلب هدف زده بود! بابا با خوشحالی رفت طرفش و گفت:

_ایول دختر! ایول!

که یهو رونیکا اسلحه رو بطرف بابا نشونه رفت! رنگ بابا پرید! ما هم یهو متعجب شدیم! اما رونیکا خندید و گفت:

_شوخی کردم بابا!

محافظایی که بر اثر حرکت ناگهانی ش دست به اسلحه شده بودن نفس راحتی کشیدن و بابا هم چشامشو با استرس فشار داد. رونیکا نگاه معنا داری کرد تو نگاهش مشخص بود که قراره بزودی جدی جدی بابا رو هدف بگیره! برای خودم مشغول تماشای رونیکا بودم که یکی از افرادم اومد و دره گوشم چیزی گفت. بسمت بابا رفتم و آروم گفتم:

_مشکلی برای باند موحد پیش اومده ظاهرا سره معامله پسرشو گرو گرفتن!!

بابا یهو با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_کاره کیا بوده؟! از اول مشخص بود پسره الدنگه! به متین گفتم پسرش رو نندازه تو این راه!

نگاهم به رونیکا کشیده شد می دونستم به ساتیار موحد علاقه داره و اگه میفهمید دزدیدنش نا آروم میشد. پس ترجیح دادم چیزی نفهمه!

از سالن بیرون اومدم و تکیه مو به دیوار دادم رو به نیما کردم و گفتم:

_نیما؟!!

_پسر موحد رو کجا بردن؟! کی گرفتتش؟!!

سرشو انداخت پایین. فهمیدم یچیزی هست که نمیتونه یا نمیخواه بگه. با تحکم گفتم:

_نیما!!

_خب میدونین که پدرتون از موحد خوشش نیاد برای همین با یه کلی فروش که پدرشو بخاطر موحد از دست داده بود هم کاری کرده و برای تلافی پسرش رو گرفتن.

__ که اینطور ولی وقتی به بابا گفتم خودشو زد به اون راه!!

قضیه ازون چیزی که فکر میکردم پیچیده تر بود.

__ من میدونم خانم بهش علاقه دارن!

یهو با گردن کج کرده و تعجب نگاهش کردم! لبخند محوی زد و گفت:

__ میدونم کجا بردنش! زیرزمین ساختمون رومی!

لبام رو با خنده دادم پایین و گفتم:

__ نه بابا امیدوار شدم بهت! فقط رونیکا چیز خاصی ارزش نفهمه. باید بریم آزادش کنیم!

نیمه فقط سکوت کرد اونم میدونست حالا برای کمک به کسی هم که شده از کاری دریغ نمیکنم!

__ خواهرت نیایش و چند نفر رو ببر ساختمون رومی رو بررسی کنن فقط مواظب باش شناسایی نشید....

نیمه چشمی گفت و رفت. برگشتم به سالن. رونیکا مشغول گپ و گفت راجع مسائل باند با بابا بود. رفتم دوباره رو لبه میز نشستم و تو فکر فرو رفتم. ساتیار موحد پسر خوبی بود. هم خوش تیپ بود هم مهربون... ادم فهمیده و رنج کشیده ای بود و من سالها بود که میشناختمش! یه روزی ساتیار بهترین دوست و چند سال هم کلاسی م بود.... اما از وقتی فهمید خلاف میکنم دوستی مون از هم پاشید. سر اخر هم نفهمید کجا کار میکنم! خوش بحالش که رونیکا دوس دارتش.... مجبورم مسلما درگیر شم با گروگان گیر ها تا بیارمش بیرون. تو فکر های پلیسی خودم غرق بودم که یهو دستی گذاشته شد رو شونم و از ترس با ضرب پریدم. رونیکا بود با خنده گفت:

__ کجا سیر میکنی؟! چه خوفی هم میکنه!

__ هیچی داشتم به اموراتم فکر میکردم

یکی زد پس کلهم و به طرز خنده داری ادای منو در آورد!

__ دارم به اموراتم فکر مکنم! یجوری میگی اموراتم انگار که قیصر رومی!

لبخند بی جونی زدم! سرش رو کج کرد و دقیق شد بهم! و چشمهای درشت و خوشرنگش رو با حس واکاوی و کنجکاوی رو صورتم زوم کرده بود!

با خنده یه تلنگر زدم تو دماغش که. پرید و گفت:

__عه نکن!

__مورد پسند واقع شدم؟! به مزاجتون ساختم؟!!

با حالتی که انگار نفهمیده چی گفتم گفت:

__ها؟!!!!

__اخره دوساعته با کله رفتی تو صورت من عین شرلوک دقیق شدی ببینی چه مرگمه!

زیپ سویشرت اسپرت و طوسی رنگش رو بالا کشید و نشست کنارم. یه نگاه بهش کردم بعد نگاهم رو ازش گرفتم که گفت:

__من خوب میشناسمت هنوز دروغ گوی قهاری نشدی! البته چون میدونم دوستم داری نمیتونی دروغ بگی! خب حالا بگو چی شده.

به خودم گفتم که نباید بگم! اشفته میشه! پس سعی کردم خیلی عادی چیزی بگم و قانعش کنم.

__تو هم جزو باندی مطمئن باش اگه چیزی بود می گفتم بهت.

ساکت به جلوش خیره شد....

(اریا)

دلیم داشت مثل سیر و سرکه میجوشید! سه ساعت گذشته و از ساتیار هیچ خبری نبود.... چه بلایی سرش آوردن وای خدا حالا به خاله پروانه چی بگم؟! اصلا چجوری باید پیداش کنم. اصلا نکنه کشته باشنش! سرمو چند بار تکون دادم و سعی کردم درست فکر کنم! اگر بی ساتیار برم خونه خاله پس میفته! پس باید هر چه سریع تر اقدام کنم نا سلامتی من پلیس این مملکت! تصمیم گرفتم برم محل کارم کلانتری ۱۱. سریع فرمونو چرخوندم و دور زدم. با اعصاب خوردی لایی میکشیدم و بوق میزدم ساتیار برام یک دنیا ارزش داشت من تک فرزند بودم و اون حکم عزیزترین داداشمو داشت. خیلی زود پیاده شدم و درو قفل کردم و با سرعت دوییدم تو کلانتری. سرگرد بهمن پشت میزش نشسته بود و چایی میخورد که با دیدن من گفت:

__عابد اینجا چکار میکنی؟

سلام نظامی دادم و گفتم:

__ قربان فرصت خوبیه بزنیم تو پوز یه کلی فروش که الان یه گروگانم گرفته!

خندید و گفت:

__ چقدر حولی خب میموندی صبح میگفتی! هشت شبی خودتو ضا براه کردی اومدی اینجا اینارو بگی؟!

از بی خیالیش کفرم گرفت و گفتم:

__ اولاً دیگه فرصت به این خوبی بدست نمیاد بعد هم عزیزترین دوستم جونش در خطره!

انگار که تازه فهمیده چی گفتم یهو پرید و گفت:

__ گروگان؟! کی؟! کجا؟!

خندم گرفت ولی خودم رو کنترل کردم. نگاه عاقل اندر سفیهانه ای انداختم و گفتم:

__ بله! گروگان گیری! اسم گروگان گیرها رو نمیدونم ولی محل رو میدونم و فرد گروگان گرفته شده رو هم می شناسم! پسر موحد رو گرفتن!

سرگرد بهمن دو به شک نگاهم کرد و بعد از براندازم گفت:

__ تو از کجا میدونی جناب سرهنگ اریا عابد؟!

وای من عجله دارم و ساتیار تو خطرهِ و این هم داره باز پرس بازی در میاره! سعی کردم خونسرد باشم!

__ کسی رو که گرفتن صمیمی ترین دوست منه ما همه چیمونوبه هم دیگه میگی الانم بخاطر ناموسش افتاده تو اینکار!

استکان چایشو گذاشت تو نعلبکیشو گفت:

__ خب انتظار داری برات چی کنم الان؟!

دیگه داشت کفرمو بالا میاورد با خودم گفتم عجب اِشکیه دارم جلز ولز میکنم این اینطوری حرف میزنه باهام!

__یه اکیپ بدین بهم! اگه نجمیین مرغ از قفس میپره ها!

__عجله کاره شیطونه! بعدم اونی که میگی گرفتنش خودش یه خلاف کاره برم نجاتش بدم بعد
ولش کنم بره؟! چون پسره بخاطر ناموس خودش خلافاکار شده دلیل نمیشه اسمش خلافاکار
نباشه!

برای شنیدن مخالفتاش وقت نداشتیم میدونستم اگه سره خود عمل کنم عواقبش با خوده منه ولی
چاره ای نبود! ادای احترام کردم و گفتم:

__باشه ممنون سرگرد

با کنجکاوی پرسید:

__کجا؟!

__میرم با سرگرد اصف حرف بزنم.

بدونه اینکه منتظر جوابش بشم راهمو بسمت پله ها کج کردم! به حالت دو ازشون بالا رفتم و
رسیدم دمه اتاق آصف. در زدم و رفتم تو. اگه اصف هم بگه نه خودم یه اکیپ جور میکنم!

آصف خیلی فهمیده بود و منو خیلی هم دوست داشت. ادای احترام کردم. سرش رو آورد از رو
کاغذ جلوش بالا و بعد با لبخند نگاهم کرد و گفت:

__به به اقا اریا این وقت شب اینجا چکار میکنی؟!

موضوع رو براش توضیح دادم. وقتی شنید گفت:

__میدونم برات پذیرفتنش سخته ولی اریا ما پلیس هستیم و مقید قانون! نمیتونیم این کارو انجام
بدیم این کار یعنی اینکه ما هم همدستی کردیم با اونا!

بغض داشت گلوم رو فشار میداد اصلا از اول دست به کار میشدم خودم بهتر بود!

سرم رو تگون دادم و گفتم ممنونو خواستم که برم که گفت:

__صبور باشی بهتره. خود سرانه کاری نکن

بی جواب ادای احترام کردم و از کلانتری یازده زدم بیرون!

یه فکری به سرم زد آرشام یکی از دوست های پلیسم بود که تنش میخارید برای درگیری! فکر کردم مسلما اگه بهش بگم نه نمیگه! نشستم تو ماشین. رعد و برق بی صدایی در آسمون زده شد. به آسمون نگاه کردم و گفتم:

_خدایا به منو ساتیار کمک کن میدونی چقدر عزیزه برام. خدایا به دل خاله پروانه رحم کن.... خواهش میکنم....

گوشی رو درآوردم و به آرشام زنگ زدم.

_سلام آقا اریا ی نا عابد!

از کلمه نا عابدش خندم گرفتم!

_بین وقت ندارم چرت بشنوم یه پروژه اکشن توپ برات دارم آرشام! هستی یا نیستی!

بارون سختی شروع به باریدن کرد. پنجره ماشین رو کشیدم بالا که آرشام گفت:

_او لالا! همین الان داشتم دنبال یه سوژه برای ایجاد تنش می گشتم قربونت برم!

_هم پلیسی هم بزن بزن هم مسئولیت داره ها!

با انرژی و لوندی ذاتیش گفت:

_گوره پدر مسئولیت هیجان رو عشق است! کجا پیام کی پیام چی پیام پروژه چیه؟!

خندیدم و گفتم:

_یه نفس بکش بابا خفه شدی! ساتیارو می شناسی که!

_اره اونکه جونت عین زنا در میره براش

با قیض گفتم:

_بیشعور!

_نظر لطفته!

_دزدیدنش گروگان گیری ماجرا!

عین بچه ها با ذوق گفت:

_اخ جون! چه حالی بده این! ولی خب دقت عمل میخواد! و حالا مواد لازم! یک عدد اسلحه درست شلیک کنه خانمان سوز! یک مشت دندان شکن و یک عدد لگد جانانه اخ درآور! و یک تمرکز انسان کش!

بخاطر دری وری هاش قهقهه زدم! که عین اوا خواهر ها گفت:

_جون چه ناززززز میخندی عشقم!

با خنده گفتم:

_خفه شو کم زر مفت بزن! پاشو بیا چهارراه شهدا ی شمالی ببینیم چه گلی به سرمون بگیریم!

(ساتیار)

جسد دو نفر از افرادم ولو رو زمین بود. چیزی نگذشت که خلع سلاح شدم پشتم می لرزید و بطور کامل مات شده بودم. مسلما قصدشون از گرفتن من پول و مواد نبوده! یه غرضی تو کاره. با نفرتی که ناخودآگاه تو چشمهام اومده بود پرسیدم:

_اینکارا یعنی چی؟!

طرف معاملمون مردی بود ۳۶ساله با موهای جو گندمی و صورت کشیده و لاغر و قیافه ای نه چندان جذاب. پیرهن تنگ سفید کیپ بدنش پوشیده بود و یقه اش تا پایین سینهش باز بود. گردنبنند طلایی تو گردنش بود که رو اویزش اسم عرشیا حک شده بود. پوزخندی زد و رو صندلی نشست. با تحقیر نگاهم کرد.

-یه داداش داشتم که بابای پست و بیشرفت فرستادش اون دنیا

با رندی گفتم:

_خب بمن چه!

خنده عصبی ای کرد و وایساد روبروم.

_که به تو چه هان؟!

تو چشمات نگاه کردم یعنی بعبارتی زل زدم بهش و این عصبی ترش کرد! دستش مشت شد و بعد درد ناجوری تو صورتم پیچید از شدت درد و ضربی که ضربه داشت افتادم زمین. خون گرمی

از دماغم پایین اومد و شوری خون رو از گوشه لبم حس کردم. اگه بخواد انتقام داداش مرده شو ازم بگیره کارم تمومه! می کشنم هیشکی هم نمی فهمه! ای کاش اریا حواسش بمن بوده باشه... اومدم خودم رو جمع کنم که به افرادش اشاره کرد دخلشو بیارین... فهمیدم کتک وحشتناکی قراره بخورم قبل اینکه یکی شون بخواد شروع کنه به زدن گفتم:

_داداشت مرده متاسفم اما من بی گناهم! من تازه وارد باند شدم! تازه انتقام رو باید از بابا بگیری ولی نه توسط من اگه آسیبی به من برسه زنده نمی مونی!

_تو در برابر داداش من! بنظر من منصفانه اس! اون داداشم رو گرفت منم پسرش رو می گیرم! پس زر اضافی زن. میخوام باهاش یر به یر شم!

قبل اینکه بتونم چیزی بگم لگد محکمی به پهلوام خورد سه نفر افتادن با مشت و لگد به جونم درد تو تمام دنده هام پیچیده بود بطوری که با هر نفس شدت درد میگرفت نایی برام نمونده بود. چشام تار میدید و کم کم حس میکردم دارم بی هوش میشم... یکی از همون قلدرها اومد بالا سرم و با خشونت بلندم کرد حس کردم دنده ام جا بجا شده اخ ضعیفی گفتم کشون کشون و تلو تلو خوران میکشیدتم دنبال خودش از یه راهرو با دیوارهای کثیف ترک خورده عبور کردیم در آهنی یه اتاق رو باز کرد و هولم داد تو. با صورت اومدم زمین و درد وحشتناکی وجودم رو گرفت... در بسته شد و اتاق در تاریکی فرو رفت چشمام تار شد و دیگه هیچی نفهمیدم! نمیدونم چند ساعت بی هوش بودم. با احساس اینکه کسی داره تکون میده منو چشام رو به سختی باز کردم. همه چی تار و تمام صداها گنگ بود فقط از حالت سایه فهمیدم یه مرده. با یه پارچه مشکی از دماغش به پایین رو پوشونده بود و سعی میکرد بیدارم کنه.... اما ضعیفتر از اون بودم که بخوام چیزی بفهمم یا حرکتی بزنم...

(ایلیا)

یک ساعت از رفتن نیما برای پیدا کردن محل و تعداد نفرات ساختمون رومی گذشته بود با رونیکا مسابقه تیر اندازی دادم و بعد دعوتش کردم به خوردن یه قهوه و رسووندمش تا خونه اش. برگشتم به مقر و منتظر نیما و گروه شدم. با انگشتم رو میز ضرب گرفتم. با اینکه رونیکا رو دیده بودم اما حس دلتنگی زودتر از قرار موعد گریبانمو گرفت... گوشی مو درآوردم و بی اراده تایپ کردم:

_دوست دارم مواظب خودت باش....

و بی اراده تر دكمه ارسال رو زدم! وقتی به خودم اومدم دیدم دلیوری رپورت اس اومده....

چیزی نگذشته بود که نوشت:

_منم دوست دارم.....تو هم مواظب باش.

اولین بار بود که ازش دوست دارم رو شنیدم! بی اراده لبخند زدم که دیدم نیما اومد.

_چی شد؟! بررسی کردی؟!

_بله. در کل دوازده نفر مسلح و ورزیده هستن که به طور نامحسوس از ساختمون مواظبت میکنن. پسره رو تو زیر زمین زندانی کردن که دو تا راه رو بهش متصل میشه ما حدسمون اینه که چهار نفر از هر دو راه رو مواظبت میکنن. بنظر من یکم سخته سالم خارج کردنش و ممکنه کشته هم بدیم!

صورتتم رو تکیه دادم به دستم و گفتم :

_ده نفر رو مسلح کن که راه بیفتیم بریم درش بیاریم.

_قربان شما بمونید ما میریم

_نه منم میام.

_هر چی شما امر کنید

نیما که رفت از جام بلند شدم. راهم رو بسمت انبار پیش گرفتم. کمد چوبی رو باز کردم و یک دست لباس مشکی کیپ بدنم برداشتم و کتونی های مشکی. اسلحه رو برداشتم و خشاب رو جا زدم صدا خفه کن رو هم گذاشتم و پیچوندم. تا حالا شیش نفر رو کشتم اگه یروز گیرم بندازنو برم داداگاه جابجا حکم اعدام رو میدن.

گاز اشک اورو چندتا اتش زا برداشتم و اسلحمو جوری جا سازی کردم که سریع بتونم هر وقت خواستم بکشمش بیرون. لباسمو پوشیدم و یه پارچه مشکی مثلثی شکل برداشتم به عنوان نقاب تا شناسایی نشم. ده تا از بهترین افراد باند جلوم صف کشیده بودن. با دست اشاره زدم بریم. ما عملیات های زیادی رو باهم انجام داده بودیم پس نیاز به توصیه و سفارش نبود. سوار سه تا پراید با شماره پلاک قلابی شدیم و به طرف ساختمون رومی رفتیم. ده نفر رو به پنج اکیپ دو نفره تقسیم کردم و هر کدوم رو به یه سمت فرستادم. خودم و نیما هم بعد از دیدزدن دقیق ساختمون

تصمیم گرفتیم از دریچه پشت ساختمون به طبقه هم کف بریم و بعد بریم زیر زمین بقیه افراد نقش راه گشا رو داشتن. دو نفر از دریچه محافظت میکردن. پشت دوتا دیوار مقابل هم سنگر گرفتیم. الان وقته استفاده از صدا خفه کن بود. نیما رو نگاه کردم. اونم نگاهم کرد. دست بردم رو یقم و پارچه مشکی رو از پشت گره زدم و بعد تا روی بینیم کشیدم بالا. دوباره به نیما نگاه کردم و اینبار سرم رو به نشونه تایید شلیک تکون دادم. چخماقو ضامن رو تنظیم و همزمان شلیک کردیم. هر دو محافظ با تیری که تو سینهشون خورد به زمین افتادن. با سرعت به سمت دریچه دویدیم و با زدن یه تیر به قفل اونو شکستیم.....

دریچه رو دادم بالا و خم شدم و بعد پریدم از محفظه ایجاد شده پایین. نیما هم بعد من پرید اتاق تاریک و نمور بود. خیلی آهسته بطرف در چوبی جلومون حرکت کردم اسلحه رو بطور قائم گرفتم دستم و تو یه حرکت در رو باز کردم. که یهو یه تیر از بیخ گوشم رد شد سریع دوتا مون سنگر گرفتیم و درگیری مسلحانه آغاز شد لعنتی فهمیدن اینجاییم! سریع اومدم بیرون و یه نفر رو هدف رفتم که یه راست تیر خورد به شکمش و افتاد. دوباره برگشتم پشت دیوار نیما نیم نگاهی به بیرون کرد.

_ همه شون رو کشتیم قربان

پامون رو که بیرون گذاشتیم هشت تا از بچه های خودی رو جلوم دیدم. یکی از بچه ها ساتیار رو با گذاشتن دست دوره کمرش بزور نگه داشته بود. گردن ساتیار به روی سینه اش افتاده بود و تمام وجودش خونی و لباس هاش پاره بود. باید سریع خارج میشدیم ممکنه بود افراد بیشتری به اینجا برسن. شروع کردم به دویدن و گفتم بریم. ساتیار نصفه و نیمه می تونست راه بیاد اما نه سریع. مهرزاد که نگهش داشته بود کولش کردو همه گی با هم شروع به دویدن کردیم که ناگهان درد وحشتناکی از پشت تو کتفم پیچید! خون از جای گلوله بیرون زد. سه نفر هم همزمان باهام افتادن زمین! از درد و سوزش افتادم. نیما دوید طرفم به کتفم نگاه کردم. گلوله از بین دو استخوانم وارد و از پشت کتفم بیرون رفته بود. نیما سریع دست گذاشت دوره کمرم و بلندم کرد. افرادم کاملاً درگیر شده بودن ولی سر دسته گروگان گیرها خیلی سمج بود ما پنج نفر مسلح داشتیم اونا هشت نفر. چشم هام کم کم تار و دنیا برام مبهم شد. دیگه هیچی حالیم نشد.....

(رونیکا)

حس عجیبی داشتم ، ترس دو دلی و اضطراب عجیبی توم جولان میداد. همیشه همینطوری که میشم یعنی اینکه کسی چیزی ش شده! اما کی و چی برام مبهم بود. کتفم از یه ربع پیش بطرز عجیبی درد گرفت و احساس ضعف کردم همیشه همینطوری هستم درد یکی بعد از مدتی درد خوده من میشه! حال نفیسه رو پرسیدم...سالم بود! ولی وقتی اس به ایلیا زدم هیچ جوابی نداد بهم! امکان نداشت جوابی هیچوقت بهم نده! دلم شور افتاد. چرا بهم گفت مواظب خودم باشم مگه داشت کار خطرناکی میکرد؟!!!!! به نیما و نیایش هم زنگ زدم اونا هم جواب ندادن! پس رفتن عملیات و منو گذاشتن تو خماری!! یه حسی میگفت یچیزی شده! قلبم تو دهنم میتپید و دست هام یخ کرد انگار که خون تو رگم منجمد شد. لرز تمام بدنم رو گرفت. خدایا من چه مرگم شده! حسی عین حس مرگ داشتم! پاشدم. بزور رو پام وایسادم و هول هولکی لباس پوشیدم و راه افتادم سمت مقر ضعف داشتم و چشم هام بزور باز بود. به هر زحمتی بود خودم رو رسوندم مقر از شدت ضعف درو که باز کردم محکم خورد به دیوار دو طرف! خودم پرت شدم تو از شدت باز شدن در همه برگشتن سمتم دو زانو افتادم رو زمین. مرتضی یکی از افراد ایلیا دوید سمتم.

__رونیکا خانم چی شده!

اومدم چیزی بگم که نگام به رد پر رنگ خون رو زمین افتاد! تا آسایشگاه کشیده شده بود! مرتضی رد نگاهم رو گرفت چشم هام داشت از حدقه می زد بیرون! فهمیده بودم ایلیا یه چیزیش شده. بی اراده پرسیدم:

__مرتضی ایلیا!

سریع خودش رو جمع کرد و گفت:

__فقط یه عملیات ساده بود!

بلند تر داد زدم:

__میگم چش شده لعنتی!

__تیر خورده!

سریع از جام پاشدم و دویدم طرف آسایشگاه و در با شدت باز شد. ایلیا صاف بدون هیچ حرکتی با بالا تنه برهنه و خون رو تخت افتاده بود. رنگش بشدت پرید بود. نیما با یه پنس افتاده بود به

جون کتفش! نگاهم کردو بعد چرخید دوباره به کارش رسید! از دیوار سر خوردم اومدم پایین... یه آن ناله ی وحشتناک ایلیا بلند شد دلم ریش شد و چشمام رو با ناراحتی به هم فشار دادم.... حتی بی حس کننده هم نداشتم! بهش نگاه کردم چشماش پر از خون بود! سرشو بزور رو به بالا آورده بود. که یهو چشماش سفیدی رفت و دوباره از حال رفت با اینکه خیلی احساسی بهش نداشتم ولی دیدن زجر کشیدن ایلیا برام زجر آور بود. نگاهم رو بالا آوردم نیما بانداژ رو دوره کتف و شکمش پیچوند. یه کیسه خون رو متصل کرد به رگ دستش. دستکش یک بار مصرف رو درآورد دستش رو شست و اومد طرفم گریون نگاهمو تو نگاه عسلی ش دوختم. اومد نشست جلوم. لبخند زد و گفت:

_خونه زیادی ازش رفته ولی خوب میشه شما اینجا چکار میکنی؟!

پا پشت دست مثل بچه ها اشکم رو پاک کردم و گفتم:

_حسم کشوندتم اینجا

دستم و گرفت و یه یا علی گفتم و پا شدم. و از اتاق بیرون رفتم....

یهو چرخیدم سمت نیما و اونم یهو نگاهم کرد.

_کجا بودید؟!

سرش رو انداخت پایین و لبخند زد!

با تعجب و ناراحتی نگاهش کردم:

_چرا می خندی؟!

_ببخشید محرمانه اس!

_زرشک!

با چشمهای گشاد شده پرسید:

_بله؟!!!

_بین نیما من جزو اصلی های این باندم

_هستین که هستین محرمانه محرمانه اس!

_پررو!

خندید و راهش رو کشید رفت....

یهو یه سوالی یادم اومد!

_نیما!

یه مکث کردو برگشت و نگام کرد:

_جانم؟!

_تو دکتري؟!

سرش رو تگون نا محسوسی داد و گفت:

_بودم یه زمانی! ولی الان چیزی جز یه خلافاکار نیستم.

لبخند غمگینی زدم. دلم میخواست با یکی حرف بزنم.

_نیما؟

_هوم؟

_میشه حرف بزنیم؟!

نگاه مهربونی کرد:

_البته خانم!

دستمهامو تو جیبم کردم و رفتیم سمت حیاط خلوت. نشستیم رو نیمکت. اونم با فاصله نشست:

_احساس خلا میکنم... انگار به یه تار مو بندم!

ساکت فقط نگاهم کرد.

_اوایل گرفتن انتقام برام لذت داشت اما حالا می بینم دارم نابود میشم!

_انتقام هیچوقت رضایت بخش نبوده و نیست! آدم خودش زجر کش میشه! بنظر من امشب برو پیش پلیس هرچند ممکنه اونا اول بهت بخندن. رونیکا خانم ما عملیات های زیادی در پیش داریم اگه بخوای همکاری رو ادامه بدی و نفوذی نشی مثل ما بیچاره میشی! الان سه ماه گذشته تعلل جایز نیست!

_الان که نصفه شبه!

_عیب نداره! برین کلانتری یازده. یه پسر جوون مسئول بررسی پرونده خفاش شبه! فامیلیش هم عابد!

البته بعید میدونم الان باشه. شاید هم باشه!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_اوکی مرسی

یکم سکوت کردو گفتم:

_یه غمی تو نگاهته!

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

_زندگی بالا پایین زیاد داره! و برام سخت میگذره!

_مامانت حداقل باید مراقب احساسات دخترش باشه که نیست! میدونم چقدر سخته بی مهری کشیدن از مادر پدر سرد باشه یه چیزی ولی مادر.....!

اشکم اومد پایین...راست میگفت از مادر بی مهری کشیدن خیلی سنگین تر از درد انتقام بود!

_من مادری ندارم! هیچ وقت نداشتم....اون مرده برای من...

_می فهمم ولی سعی کن هیچ وقت عین مادرت نشی رونیکا....حالا تا دیر نشده برو پیش عابد.

از جام بلند شدم. روزهای بزرگی در پیش داشتم... اومدم برم که گفتم:

_صبر کن میرسونمت!

سوییچ ماشین ایلیا رو برداشتیم و جلوی کلانتری یازده پیاده شدیم. نیما رفت. ساعت یک شب شده بود. از کلانتری دیگه هیچ خوشم نمیومد ولی خب مجبور بودم. از راه رو رد شدم. مرد میانسالی نشسته بود و سرش با یه پرونده گرم بود. رفتم جلو.

_سلام ببخشید کجا می تونم آقای اریا عابد رو پیدا کنم؟!

بی توجه به من گفت:

_باشه یا نباشه چکارداریش؟!

_خصوصیه!

طبقه دو سمت راست. امشب شیفت شب...

با ارامش از پله ها بالا رفتم. تقه آرومی به در زدم...

صدای ضعیف تحلیل رفته ای گفت:

_بفرمائید

درو باز کردم رفتم تو. اریا سرش رو گذاشته بود رو میز. سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

_بله؟!

_ببخشید آقای عابد اومدم راجع به...

اومدم حرفم رو ادامه بدم که گفت:

_ببخشید امشب نمیتونم رسیدگی کنم صبح تشریف بیارین..

وایسادم نگاهش کردم و بعد چون اینجوری داغون بود و موهای بهم ریخته بود و چشماش پف کرده بود خواستم برم ولی یاده حرف نیما افتادم درو نصفه نیمه باز کرده بودم که درو بستم و برگشتم رو بروش دوباره نگاهم کرد!

_راجع به خفاش شب اطلاعات مهمی دارم!

یهو از جاش پرید.

_چی؟! چی گفتین؟!

سندلی رو کشیدم عقب و نشستیم و گفتم:

_خفاش شب... میتونم کمک تون کنم همه شون رو بگیرین!

با چشمهای گشاد شده پف کرده زل زد بهم....!

_شوخی قشنگی نیست خانم!

_شوخی نکردم!!

_شما چطور میخواین اینکارو بکنید؟!

دستامو بهم قفل کردم و پامو رو پای دیگم انداختم و گفتم:

_اول بگید کمک میکنین بهم؟! یا برم یکی بهترو پیدا کنم؟!

پشت چشمی نازک کرد!

_خیلی مارمودی!

بهترین پوز خند خودم رو بهش زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

_یه کلمه اره یا نه؟! بگی نه به ضرر خودته! بهترین کیستو با ناکامی طی میکنی!

_تو واقعا کی هستی؟!

_یکی از اصلی ترین ها و بهترین هاشون!

زل زیر خنده!

_جوک گفتم برات انگار!

_خب این بظاهر اصلی و بهترین فرد یه باند سیو پنج ساله چرا باید بیاد پته بقیه رو بریزه رو اب؟!

با تمام اراده و قدرت زل زدم تو چشماش:

_چون دنبال انتقام خون پدرشه!

_چی ازشون میدونی؟!

_همه چی!

__چکاره باندی؟!_

__عبارتی دست راست رییس باند!

چند دقیقه جدی جدی زل زدیم به هم. تو چشمهای اون شک و خواستن و تمنا بود اما من با حس پیروزی و انتقام زل زده بودم بهش.

__حیفه ساتیار اگه بفهمه کی هستی!

__پس شناختی منو! تو بهش نمیگی!

__پس تو هم بهش علاقه داری!

__بهتره منو تهدید نکنی علاقه ما به هم به امثال شما مربوط نیست!

__بگو دقیقاً چی میخوای!

__همون چیزی که تو میخوای پاشوندن باند باندی که خیلی ها درگیرشن!

اومد چیزی بگه که یهو در باز شد و خانم میانسالی دوید تو ولی با گریه! اریا از جا پرید.

__خاله پروانه!

زنی که زیبایی خاصی داشت روبروش قرار گرفت اریا شرم زده سر به زیر شد. نفس زن روبروش از حق حق به زور بالا میومد بریده بریده گفت:

__اریا پسرم چیشده؟! پسر من کجاس؟! این چیزا چیه راجع بهش میگن؟! میگن دوباره با...

حرفش تموم نشده بود که اریا پرید وسط حرفش:

__خاله آروم باش!

و دوید از فلاسک یه مقدار آب تو لیوان ریخت. منم از جام بلند شدم و آروم و ایسادم یه کنار و گفتم:

__بفرمائید خانم!

سلانه سلانه اومد نشست روش. اریا اب رو گرفت طرفش

__اینو بخور خاله

خانم جیغ زد:

_ نمیخورم پسرم کجاسسسسسست؟! ساتیار من کجاست؟!

با اومدن اسم ساتیار اریا بمن نگاه کرد و آب دهنش رو قورت داد! با دهن باز زل زدم به دوتاشون!
استرس به. پاهام داشت سرایت میکرد! دوباره لرز!

_ خاله ساتیار بستری شده.... وضعش...

مادر ساتیار وسط حرفش پرید

_ نه ممکن نیست وضعش بد باشه پسر من قویه

از زجه های مادرانه و عاشقانه اش دلم گرفت و اشک توچشمام جمع شد. چقدر عاشق پسرش
بود خوش به حال ساتیار....

صدای گرفته اش دوباره بلند شد:

_ کدوم بیمارستان؟!

_ بیمارستان شهید بهشتی...

از جاش بلند شد.

_ بمون برسونمت خاله!

بعدم رو به من کرد....

_ فردا اول صبح اینجا باش...

با ناراحتی سرم رو تکون دادم. هیچی از این ماجرا که چطور اتفاق افتاده نمیدونستم اما حالا دو
مرد که عاشقانه دوستم داشتن رو تخت تو بستر افتاده بودن! از پله ها سست و ناراحت اومدم
پایین...

فصل چهارم

با اینکه ساتیار علاقه اشو بهم اعلام نکرده بود اما از تمام حرکت هاش عشق میبارید. چرا یکی
باید بهش اصلا آسیب بزنه؟! این سوال عین پتک میخورد تو سرم... راهم رو بسمت بیمارستان

پیش گرفتم. هیچ گونه حواسی برام نمونده بود برای همین پیاده بی اراده پام رو میکشیدم و آرام راه میرفتم... که ناگهان صدای ترمز ماشینی جلو پام برق رو از چشم پروند. سرمو اوردم بالا. سرجام خشکم زد. ماشین بنز شیشه مات بود احساس خطر کردم سریع عقب کردم و شروع کردم به دویدن صدای سه نفر که از ماشین پیاده شدن و پشت سرم دویدن ترس رو به پاهام انتقال داد فهمیدم میخوان منو بگیرن! اما باید میرفتم پیچیدم تو یه کوچه! برگشتم یه نیم نگاه به پشت کردم مسلح و ورزیده بودن و بسرعت داشتن بهم میرسیدن. سرعت دوییدنم رو بیشتر کردم و سره یه پیچ اومدم بیچم که یهو دستی جلو دهنم از پشتم گذاشته شد شروع کردم به تقلا... که صدا گفت:

__هیس هیس منم!

صدای مرتضی رو سریع شناختم. فوراً دستش رو از دهنم برداشت و گفت:

__من سرشون رو گرم میکنم تو برو مقر یالا!

__ولی!

__بروووووووو!

چاقو شو بیرون کشید و بطرف اون سه نفر دوید. تو یه حرکت چرخید و یکیشونو زد با استفاده از کاراته مشغول مبارزه شد فرصت خوبی بود در برم. سریع شروع به دویدن کردم اما بجای مقر دوییدم سمت بیمارستان. وسط راه نفسم گرفت دستم رو زانو هام گذاشتم و خم شدم. چیزی نمونده بود. پس دوباره عزم خودمو جزم کردم و دوییدم و با سرعت وارد حیاط بیمارستان شدم. نگهبان جلوی در خوابش برده بود. رفتم تو. خانم جوانی تو بخش اطلاعات مشغول کار با کامپیوتر بود. رفتم جلو

__سلام خانم

نگاهش رو بالا آورد و لبخند قشنگی زد و گفت:

__سلام. جانم؟

__ببخشید آقای ساتیار موحد رو آوردن اینجا؟

__بزار ببینم...

_اره عزیزم اتاق ۴۹۸ طبقه سه

_ممنون..

_خواهش میکنم!

دستم رو گذاشتم رو کیف یه طرفه قهوه ایمو با استرس فشارش دادم. سوار اسانسور شدم و با دست لرزون طبقه سه دکه شو زدم. سرم بشدت درد میکرد. و دلم هم بشدت برای اولین مرد خوشتیپی که چشام رو گرفته بود و باهام کل کل کرد تنگ شده بود! صدای ضبط شده اسانسور منو بخودم آورد.

قدم هام سست و لرزون بود و صدای ضربان قلبم عین طبل تو گوشم بود. اتاق ها رو با شماره های روش رد کردم و بالاخره ای سی یو. اتاق ۴۹۸...

پشت شیشه قرار گرفتم. همون خانم که مادرش بود سرشو رو سره بانداز شده ی ساتیار گذاشته بود و زار میزد کلی لوله به ساتیار وصل بود و تیوپ تنفسی تو دهنش تنها راهی بود که میتونس باهاش نفس بکشه. عقب عقب رفتم و خوردم به دیوار پشت سرم...همه جاش کبود و زخم بود. دستش و پایین قفسه اش تو گچ بود. از دیوار سر خوردم اومدم پایین...سرمو گذاشتم رو زانو هام و باریدم...بغض سنگین گلوم منو به. هق هق کشید. انتقام و نقشه هاش مثل موریانه تمام وجودمو و روحمو داشت نابود میکرد. احساساتم جریحه دار و بشدت حساس شده بود. دلم پر بود و خسته از همه چی...حسابی گریه کرده بودم و فشارم افتاده بود. سرما تو دستم باعث کرخت شدنش شده بود سرمو بلند کردم. قامت دختر پونزده شونزده ساله ای جلوم بود. اشک تو چشام مانع دیدن درستش شده بود. چشام رو به هم فشار دادم تا هاله اشک از چشام دور شد. موهای کجی که تو صورتم ریخته بود رو کنار زدم. چقدر شبیه مادر ساتیار بود حدس زدم خواهر ساتیار باشه. زل زده بود با چشمهای قرمز شده بهم. اریا هم باهاش بود...اون ولی به یه طرف خیره شده بود... بعد از یه مدت اریا گفت:

_من میام بعدا کتی خانم...

_باشه اقا اریا

بعد ازاینکه اینو گفت اریا آهی کشید و بهم نگاه کرد نگاهم رو ازش دزدیدم...فقط از حرکت کردن کفش هاش فهمیدم رفت. کتی از جلوم رد شد و اومد نشست کنارم نیم نگاهی بهش کردم.

_اسمت رونیکاس؟! همونی که ساتیار عاشقش شده...

با تعجب زل زدم بهش.

نگاهش رو به روبرو دوخت.

_تعجب نکن منو ساتیار همه چیو به هم میگیرم..

با صدای گرفته ای گفتم:

_حالش چطوره؟

_وضع خوبی نداره تو کماس مشخص نیس کی بیدار شه...

نفس عمیقی کشیدم.

_کاره کی بود؟ چرا زدنش؟

_دوستش داری؟

_جواب منو بده

_اول تو بده

_اره خیلی زیاد اولین مردیه که بهش احساس دارم

_شاید یروزی بفهمی چراشو... ولی بخاطر خودت میگم بهتره باهم نباشید...

_چرا؟!

_چون ناراحت میشی!

از حرفاش سر در نیاوردم! از جاش بلند شد.

_زودتر برو نمیخوام مامانم ببینت... شماره تو بده که بتونم حداقل خبری بهت بدم تا دل نگران نشی....

گوشی ایکس پریا شو دراورد و منتظرم شد. شماره رو بهش گفتم و از جام بلند شدم و بعد خداحافظی کردیم...

از بیمارستان بیرون اومدم که دیدم مرتضی پا رو پا انداخته نشسته رو نیمکت تو حیاط. موهامو که با هر باد پخش میشدن تو صورتم زدم زیر شال سبز تیره م. رفتم سمتش جلوم باشد

_خانم اسیب که ندیدی؟!

_نه اونا کی بودن؟! تو از کجا یهو پیدات شد؟!!!! تعقیب میکردی منو؟!

_بله دستور اقا ایلیا رو اجرا میکنم گفتن هر جا میرین مواظب حملاتی که بهتون میشه باشم. خودتون که میدونید چقدر بهتون علاقه داره!

به یه طرف خیره شدم.

_کاره حامد بود!

تیز نگاهش کردم!

_چی ؟!!!!

_بعد از از دست دادن مدارک زمینش خیلی به پر و پاچه ما ها پیچیده...خانم برید استراحت کنید. رنگ تون پریده...

_نمیخواه بیا برگردیم مقر

_چشم

خیلی خسته بودم و چشم هام بزور باز بود. تو ماشین که نشستم خوابم برد...

چشام رو باز کردم. با دیدن محیط اتاق خونه ایلیا جلدی پریدم نشستم سر جام! چیزی مانع بلند شدنم شد دست ایلیا بود. موقع خوابیدن که تو ماشین بودم کی اوردم اینجا! به پهلوی رو کتف سالمش خوابیده بود و بغلم کرده بود! با اون کتف داغون چجوری از ماشین تا اینجا منو رو دستش گذاشته آورده؟! مشغول حساب کردن اینکه چی شده چی نشده بودم که صدایش منو بخودم آورد.

_بیدار شدی؟؟

گنگ نگاهش کردم

_من اینجا چکار میکنم؟!

چشمات رو مالید و با احساس کمی درد تو کتفش نشست.

لبخند کم رنگی زد.

_ با مرتضی بودی تو ماشین تو راه مقر خوابت برد... یازده ساعته خوابیدی!

یجوری نگاهش کردم که فهمید قانع نشدم!

_ نمیخواستم بیدار شی و خوابت بپره به خونه هم نزدیک بودیم اوردمت اینجا عملیات های این ماه و تمرینات خسته ت کرده باید استراحت کنی.

ساکت چشم بزمین دوختم... بغض داشتم دست خودم نبود. گذاشتم بشکنه... گذاشتم سبک شم. اشک گرمی از چشم پایین اومد و شوریشو با لبم حس کردم. ایلیا بهم خیره شده بود خودش رو کشید طرفم و سرم رو گذاشت شونه اش. حق هقم بیشتر شد. لبای قلوه ایشو گذاشت رو موهام و نرم بوسید سرمو ...

_ بار بار سبک شی عشقم... می فهمم چقدر سخت که دختر صاف و ساده ی دیروز امروز خودش رو خلافکار ببینه... می فهمم

_ خسته شدم ایلیا... ازین زندگی لعنتی خسته شدم... ازین تقدیر لعنتی متنفرم... ازین زندگی جهنمی... ایکاش خلاص...

صورتش رو بهم نزدیک کرد. نگذاشت حرفم رو ادامه بدم. گرمی لبای داغش رو لبام حس کردم. انگار برق بهم وصل کردن بدنم گرم شد. ضربان قلبم رفت رو هزار! اولین بار بود که مردی لمس میکرد منو. منو کشید تو بغلش جوری که بدن هامون مماس شد. جا خوردم. سره جام بی هیچ حرکتی خشک شدم. دستشو لای موهام کردو مشغول ناز کردن و مکیدن لب هام شد... و دست دیگه شو کشید رو شکمم. قفسه سینم بشدت بالا پایین میشد. لباسو از رو لبهام برداشت ناخواسته نفس نفس می زدم. زل زد تو چشمهام...

_ هر روز که میگذره بیشتر از همیشه دیوونه م میکنی...

_ ایلیا...!

_هیس! من تورو به ساتیار نمیدم....تو حق منی مال منی! اگر هم خودت بخوای نمیدمت... اینو بفهم! آگه به حد مرگ هم عاشقش بشی نمیزارم مال اون شی...تو نمیتونی مال اون شی نمیتونی! یه روز میفهمی...

خواستم ازش فاصله بگیرم که با خشونت دوباره کشیدتم تو بغلش و مشغول خوردن لبهام شد هر چی تقلا کردم اون بدتر حلقه دستهاشو محکم تر کرد تا جایی که نفس کشیدن برام سخت شد و یهو ولم کرد!

_از جلوم پاشو برو تا کار دست خوردم ندادم! یالا!

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. یه دستم رو قلبم و یه دستم رو روی دسته ی مبل گذاشتم. روی زمین سست نشستم! رفتم آشپزخونه و بعد از مشت مشت اب زدن به صورتم یه اب قند درست کردم و یه نفس سر کشیدم! بعدم یهو چرخیدم که با دماغ محکم خوردم به یه چیزی! آخ!

چشام رو باز کردم که ببینم به چی خوردم که با قیافه و چشمهای خندان ایلیا روبرو شدم!

_درست چرخیدن هم بلد نیستی تو؟!

با قیض با مشت زدم تو سینهش و گفتم:

_نخیر! تقصیر خودته که عین اجل معلق بیصدا وایسادی پشتم!!

_گشمنه میشه یه چیزی بخوریم! البته باید بپزی!

پوفی کشیدم و رفتم سره یخچال.

_چی بپزم؟!

و همزمان چشمم به کتفش افتاد! پیراهن سفیدش رنگ خون گرفته بود. وقتی نگاهم رو دید دستش رو گذاشت رو کتفش.

_لعنتی! باز شده بازم!

_باید پانسمانت کنم!

_نمیخواه خودم میکنم

__ولی!

__ماکارونی درست کن همه چی هست.

چرخید و رفت با نگاهم دنبالش کردم...میدونستم خودش از پشش برنمیاد.

در حموم رو باز کردم قیافش از سوزش الکلی که برای ضدعفونی کردن زخمش زده بود مچاله شده بود! خواست بانداژ رو برداره که زودتر برداشتمش!

__گفتم خودم انجام میدم!

و به دنبال حرفش اومد بانداژ رو بگیره که بانداژ رو گرفتم اونور.

__خودت نمیتونی بمون تا ببندم

در حین بستن درد می کشید ولی سعی کردم تا حد امکان کتفش کم تر تگون بخوره و کمتر درد بکشه.

__چرا تیر خوردی؟! کجا بودی چرا بی اطلاع من رفتی عملیات؟!!

سرش رو انداخت پایین. انگار داشت استخاره میکرد که بگه یا نگه!

__محرمانه بود به خودم مربوطه...فقط بابام چیزی نفهمه...رونیکا؟!!

__هوم؟!!

__ساتیار رو چقدر دوست داری؟!!

__علاقه عمیقی نیست سطحی فعلا!

تی شرت شو با احتیاط پوشید.

__عشق دل چسبی نخواهد بود.

__چرا بیهو بهم نمی گی چی ازش میدونی؟! تا خلاصم کنی تا نجاتم بدی از عشقی که دل چسب نیست!!!!

__چون ما بزودی رقیب خواهیم شد!

__هان؟!!

_من تورو راحت بهش نمیدم اون باید باهام بجنگه!

_ایلیا!!!

_همین که گفتم! ولی اینو بدون دل کندن الان ازش برات سخته چون علاقت بیشتر از سطحی
بودنه! ولی عشق به اون فقط یه حماقته! اگه عاقل باشی میفهمی و ازش فاصله می گیری اگه
نباشی میریو ضربه میخوری! که البته میدونم تو دختر عاقلی هستی!

گنگ و با بی حسی نگاهش کردم...

(اریا)

وقتی منو ارشام به محلی که ساتیار رو دزدیده بودن رسیدیم ساختمون خالی و کلی جنازه رو زمین
بود! همه جا رو گشتیم از ساتیار هیچ اثری نبود پس یعنی افرادی قبل از ما اومدن برای نجاتش!
موقع بیرون اومدن بودیم که پسر جوونی که اخرم نفهمیدم کیه ساتیارو خونی و بیحال کول کرده
بود اومد طرفم تند تند گفت هر کی هستی این جوونو برسون بیمارستان داره میمیره! و تا بخودم
پیام غیث زده! به هر جون کندن بود خاله پروانه رو در جریان گذاشتم! تو گیرو دار وخامت حال
ساتیار حالا عشقش اومده بود میگفت عضو خفاش شبه! برام پذیرش این مسئله سخت بود.
پشت میزم کارم نشستم و با خودکار مشغول خط خطی کردن کاغذ جلو دستم شدم! اخم هام
توهم بود. چرا رونیکا نیومد نکنه یادش رفته یا منصرف شده؟! بهش گفتم صبح بیاد ولی
حالا... نزدیک شبه! فلاسک رو برداشتم و یه فنجان چای ریختم و با چندتا کشمش جرعه جرعه
خوردمش. سره جرعه اخر بودم که در زدن!

_بفرمائید!

خودش بود. مانتو شلوار مشکی پوشیده بود. و کفش پاشنه پنج سانتی! شالشم مشکی بود موهاشو
لخت به یطرف کج ریخته بود و ارایش ملایمی داشت. از دیدنش جدا ذوق کردم! ولی بروی خودم
نیاوردم!!

_چه عجب!

_برنامه تون چیه؟! سریع بگید وقت زیادی ندارم آقای عابد!

خندیدم!

_چقدر رک و صریح! اول باید مطمئن شم برای گمراه کردن نیروهای پلیس نیومدی!

پوزخند زد و نگاهشو به یه طرف دیگه معطوف کرد!

_خب؟! بهتره بهم اثبات کنی!

یه سی دی از کیفش درآورد گرفت یک دستی طرفم....

_این چیه؟!

_مگه مدرک نمی خواستی؟!

بی حرف نگاهش کردم و سی دی رو گرفتم. تلویزیون رو با کنترل روشن کردم و سی دی رو انداختم تو دستگاه. سی دی پلی شد... صحنه وحشتناکی بود! پسری که معتاد بود رو عین داعشی ها دونفر از اعضای باند سلاخی کردن! اول یه دور شلاق زدنش و بعد رونیکا دستهاشو بست! التماس های پسر سوهان اعصابم شد! دونفر سرش رو گرفتن و یکی برید گلوشو! چشمم رو بستم و رومو برگردوندم!

صحنه های وحشتناک زیادی دیده بودم تو دوران کاریم و این فجیع ترین اونها بود! تلویزیون رو خاموش کردم و زل زدم بهش! نگاه سردی بهم انداخت. حس بی تفاوتی تو چشماش بهم فهموند که خیلی وقته اب از سرش گذشته!

_چطور... چطور میتونی؟! چطور تونستی؟!

لبشو گاز گرفت...

_باید قصی القلب باشی که منم شدم! خب ثابت هم شد دیگه چی؟!!!

_کمکت میکنم پاشو بریم پیش رییس

از جاش بلند شالش رو رو سرش مرتب کرد. درو باز کردم و رفت جلو. از پله ها رفتیم بالا. سرگرد عبداللهی مافوقم با تعجب و دو به شکی نگاهمون می کرد و سر اخر قبول کرد نفوذی شه رونیکا!

دلم به حال رونیکا و ساتیار می سوخت هیچ کدوم نمی دونستن که هر کدوم درگیر چی هستن!

یکی از خانمهای پاسگاه به کمک ارشام یه ردیاب بهش وصل کردن. بعد از اتمام کار جلوم وایساد.

__ لطفا بی هماهنگی کاری رو انجام ندید.

__ من دیگه باید برم.

__ رونیکا خانم؟!

__ بله؟!

__ میخوام باهاتون حرف بزنم.

سرشو انداخت پایینو نگاهشو به کاشیهای رنگ رو رفته ی کف دوخت.

__ میدونید ساتیار خیلی به شما علاقه پیدا کرده...این اواخر همش از شما حرف میزد برام. و تو همین روزا میخواست که بهتون بگه که چقدر علاقت به شما عمیقه! اما خب نشد. ساتیار خیلی تنهاس لطفا شما دیگه تنهاس نزارید هرچند. میدونم براش سخت خواهد بود پذیرش اینکه شما خلافکاریتونو ازش پنهان کردید! مسلما ناراحت میشه ولی خب راهی ندارین!

اما منم حقیقت خلافکاری ساتیارو بهش نگفتم! و این خودش خطای بزرگ بود!

(ایلیا)

رو تخت دراز کشیدمو دستمو گذاشتم زیر سرم. زمان بسرعت برق و باد میگذشت و همه چیز داشت به آخر نزدیک می شد...سعی کردم فکرم رو معطوف آینده کنم. تصور کنم چی پیش میاد. ولی سخت بود حتی نمیدونستم زنده میمونم یا نه. چه بلایی سره رونیکا میاد؟ میتونم ازش محافظت کنم اصلا با ساتیار میتونم بجنگم؟! و عشقم رو ازش پس بگیرم؟! نگاهمو به سقف چوبی اتاقم دوختم. ایکاش به رونیکا می گفتم که علت اینکه عشق دل چسبی با ساتیار نخواهد داشت چیه! اما نه من پسر مغروریم که فقط با مبارزه همه چی شو بدست میاره! پدر رونیکا رو پدر ساتیار وقتی که هر دو تو یه زندان بودن کشت! دعوای بدی راه افتاد و دو مرد درگیر شدن. و پدر رونیکا به همین سادگی مرد. و حالا پسر قاتل بابای رونیکا عاشق اون شده...خدایا چرا اینقدر تقدیر این دختر نحسه؟! اگه رونیکا بفهمه چه واکنشی نسبت به دو رقیب عشقی ش نشون میده. اگه بابا بفهمه که اون نفوذی شده یک لحظه هم زنده نمیزارتش! من بدون رونیکا می میرم! حالا باید برای محافظت ازش چکار کنم؟! حالا خودم ساتیار رو نجات دادم خودم هم باید باهاس بجنگم!!!! اینقدر به این چیزا فکر کردم که مخم درد گرفت. نشستم لب تخت. دلم مشروب میخواست اما با یادآوری نگاه غم زده رونیکا بیخیالش شدم. پنجره اتاقم رو باز کردم و رفتم رو

تراس...سوز سرد بهمن ماهی پیچید تو تموم استخونام. نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم هر چی هوای تازه است بکشم تو ریه هام...مشغول تماشای اسمون بودم که اروم اولین دونه های برف زمستونی پایین اومدن. لبخند تلخی زدم. تلختر از همیشه بودم. غم هام داشتن زیاد میشدن اما نه من حق گله ندارم غم های عشقم از من بیشتن... باید صبوری کنم باید پا به پاش باشم! تغییرات رونیکا محسوس شده بود سردو ساکت و بی روح...دختره زیبایی با احساس و خندان گذشته حالا به سختی لبخند میزد. و مهربونی تو چشمای قشنگش جاشو به سردی عمیقی داده بود. آه بلندی کشیدم. پنجره رو بستم و تکیه داده به دیوار نشستم. چقدر احساس تنهایی میکنم چقدر جو برام سنگین شده چقدر خستم! سرمو رو زانو هام گذاشتم خدایا من طاقت دیدن زجر عزیزترین و رنج کشیده ترین دختر زندگیم رو ندارم. هجوم اشک رو تو چشام حس کردم چونم لرزید...دلم گرفته بود از زمین و زمان. تو افکارم گم بودم که زنگ در به صدا در اومد. با تعجب از جا پاشدم و از اتاقم خارج شدم. درو باز کردم. با تعجب دیدم عمه اومده!

_سلام عمه!

_سلام...

کنجکاو بودم که چرا مامان رونیکا باید بیاد اینجا! از جلوی در رفتم کنار. جوهره خاصی نگاهم کرد
یجورایی دلخور و دو به شک!

_خوش...

نذاشت حرفم رو تموم کنم!!!

_بشین!

_چشم!

بی درنگ روبروش نشستم شال ساده ی ابیشو برداشت. اخ چه شباهتی ... چقدر رونیکا ی من شبیهشه! دلم پر زد!

_ایلیا؟!

رشته افکارم پاره شد!

_بله؟!

_ اصلا شنیدی چی گفتم؟!

_ ب... بله.. یعنی نه ببخشید حواسم پرت شد یهوا!!!

با کلافگی نگام کرد و بعد جدی رپ بهم کرد و گفت:

_ رونیکا تو باند فعالیت داره یا نه؟! رک و پوست کنده جوابمو بده!

تعجب کردم ولی من نباید میزاشتم زحمت های رونیکا از بین بره لبخند گمراه کننده ای زدم.

_ از شما تعجب میکنم عمه!

پشت چشمی برام نازک کرد.

منم جدی و با لبخند نگاهش کردم!

_ چرا فکر میکنی میتونی بهم دروغ بگی؟!

_ دروغ نیست عمه چطور دختر تو نمیشناسی اون حاضره بمیره ولی خلاف نکنه!

_ ولی!

پریدم وسط حرف ش!

_ اسرار باند هم محرمانهس نمیدونم چی دیدی یا شنیدی ولی نه رونیکا تو بانده و نه من میتونم

اطلاعات بیشتری بهت بدم!

خون تو چهره اش دوید و لبش رو گاز گرفت! خونسرد بهش لبخند زدم!

_ عمه؟! یچیزی رو میدونی؟!

صورتش رو کج کرد و پرسشگرانه نگاهم کرد!

_ رونیکا هیچ حسی بهت نداره اون از تو متنفره چرا رهانش نمی کنی؟! اگه تو شکایت نمی کردی

باباش زنده بود عمه فکر میکردم تو باهمه فرق داری اما اشتباه میکردم!! عمه اون فکر میکنه

مادری نداره تو هم فکر کن دختری نداری چون واقعا براش مادری نکردی!

دستش مشت شد حرکت چونه اش دست خودش نبود!

_ ساکت شو! از کی تا حالا برام زبون باز کردی!!!

جلوش وایسادمو گفتم:

_ازون موقعی که عمه تو چشما تو روی غم های دختر جوونت که فقط ازت انتظار مادری داشت بستی! پدرش رو کشتی! احساسش رو نادیده گرفتی... اونو از زندگیت حذف کردی حتی نمپرسی زنده اس اصلا؟! بعد به چه جراتی میای اینجا وانمود میکنی نگرانشی؟! معذرت میخوام ولی شرف سگ به مهر مادری تو می ارزه!

حرفم که تموم شد سوزش سیلی رو کنار صورتم حس کردم فقط بهش پوزخند زدم... یه روزی باید بخاطر رونیکا اینها رو میشنید....

پوزخند حرص در آری به چهره خشمگین ش زدم.

_حقیقت تلخه همیشه تلخه... با زدن من گناهت کم نمیشه... شاید خودت ندونی باهاش چی کردی! اما اون هایی که بیرون ماجرا بودن میدونن! از عذاب دادنش لذت میبری؟ اما بهتره نبی! چون طعم عذاب الهی خیلی تلخه!

دندون هاش از زوره خشم بهم میخورد و فکش منقبض شده بود. تا حالا هیشکی اینها رو به این صراحت نگفته بود از جلوش کنار رفتم و با جدیت در خونه رو باز کردم و گفتم:

_خوش اومدی خوش حال شدم از دیدنت!

با قیض و خشم قدم برداشت و با نفرت چشماش رو به چشم هام دوخت! نگاهم رو که پایین بود تا اون موقع بالا آوردم و خونسرد نگاهش کردم. سرش رو تکون داد چند بار و بعد بیرون رفت... درو پشت سرش بستم. از هیچکدوم از حرفایی که زده بودم پشیمون نبودم. رفتم سمت یخچال شاید بای شاید مشکی و یه دلستر از توش برداشتم. یک نفس نصفش رو خوردم. چنگی به موهام زدمو اهی کشیدم گوشیمو از میز قهوه ای آشپزخانه برداشتم و زنگ زدم به مرتضی

_سلام مرتضی

_سلام قربان

_رونیکا چیشد؟؟؟

_رفتن کلانتری نیم ساعت پیش اومدن بیرون الانم خونهمس!

فقط سکوت کردم.

_قربان؟

_هووم؟

_سره ما و باند چی میاد؟!

_یا میمیریم یا...بیخیالش... حال پسره چطوره؟

_موحد رو میگین؟

_اره

_علائم حیاتی‌ش بهتره همین روزا به هوش میاد...

_قربان؟

_باز چیه؟؟؟

_آ... هیچی!

با کنجکاوی گفتم:

_تموم کن حرفتو!

_امیدوارم رونیکا خانم موفق بشه... دلم برای عادی بودن تنگ شده هرچند میدونم یروزی یا شاید اعدام بشم یا حبس ابد بزنم برام.

_منم همین طور... البته بعید میدونم از من یکی بگذرن...خب دیگه کاری نداری؟

_نه خداافظ

_خداافظ

گوشی رو پرت کردم رو میز دوباره...

هوای دریا رو کرده بودم... سوییشرت مشکی مو برداشتم و رفتم بیرون... برف یک سانتی رو زمین نشسته بود. اما نمیدونم چرا بجای دریا پاهام مشتاق رفتن به یک مسیر دیگه بودن...عشق رونیکا دیگه داشت به جنون میکشوندتم!! همش جلو چشمم بود صداس نگاهش حرکتاش! سرمو بالا

آوردم خونه ی سفید رونیکا جلوم بود نگاهم رنگ غم گرفت سرمو تکون دادم و اومدم عقب گرد
کنم که یه صدایی منعم کرد! صدای هق هق رونیکا از پنجره اتاقش طنین انداز شد و یه نجوای
ضعیف...

_خدایا خلاصم کن... ازت خواهش میکنم

چشمامو با ناراحتی به هم فشار دادم...

_خدایا بسمه به بزرگیت قسم بسمه تمومش کن. خلاصم کن!

قلبم مچاله شد. عشقم از خدا داشت ارزوی مرگ میکرد.

_دلم برای بابام تنگ شده باباجون کجایی؟ بابا...

اب دهنمو به زور قورت دادم فکم منقبض شد. هق هقش بجایی رسید که نفس کم می آورد. دختره
به ظاهر قوی و مغرور حالا تو خلوتش داشت زار میزد... دلم نیومد بزارم بیشتر ازین اشک هاش
بریزن...

دستمو گذاشتم رو زنگ. یک ان صدای هق هقش کم شد. رفتم دم پنجره.

_رونیکا منم...

سایه اش رو دیدم که بلند شد و از اتاق اومد بیرون. چند لحظه بعد در باز شد پامو که گذاشتم تو
سر جام خشکم زد! خونه بشدت بهم ریخته و اکثر وسایل خورد شده بودن!! متعجب نگاهش
کردم و گفتم:

_خدای من رونیکا!!!!

رنگش عین گچ شده بود! بیحال و بی رمق نگام کرد. چشماش به زور باز بود. نیم نگاهی بهم
کرد. ولی من هنوز تو شوک بودم!

که ناگهان چشمهاشو بست با صورت اومد زمین! از بهت دراومدم و با ترس نگاهش کردم! کفشم
کندم و دوییدم طرفش. نیم خیزش کردم رو دست راستم

_رونیکا! رونیکا!

چشماش نیم باز بود و بدنش یخ کرده بود!

سرمو گذاشتم رو قفسه سینه‌ش سعی کردم با دقت گوش کنم. قلبش یکی درمیان و ضعیف میزد!
از جام یه ضرب بلند شدم اصلاً نمیدونستم چکار کنم...نگاهی به دور و برم کردم....باید زنگ بزنم
اژانس فقط فکر کنم تا همینجا قد داد. از ترس داشتم میلرزیدم....

با سریعترین سرعت ممکن رسوندمش بیمارستان تو ماشین هر چی سعی کردم بیدارش کنم
نشد... قلبم تالاپ و تلوپ میتپید. خودمو پرت کردم رو نیمکت بیمارستان و سرمو بین دستهام
گرفتم. میدونستم نمیکشه میدونستم میبره میدونستم توانایی انتقامو نداره لعنت بمن چرا گذاشتم
ادامه بده اگه چیزیش شده باشه... نه نشده اون هیچ ییش نمیشه اون حق نداره چیزیش بشه...
بیقرار وبی تاب چشمهام در حال نوسان به اطرافم بود. چشمامو بستمو سرمو تکیه دادم به دیوار
که دکتر اومد بیرون بی اراده سست و با قدم لرزون ایستادم.

__همراه خانم آرزوم!

فکم بزور باز شد و گفتم:

__من هستم.

گوشی پزشکیشو درآورد از گوشش و نگاهم کرد. اب دهنمو با ترس قورت دادم و به دهنش چشم
دوختم.

__نسبتی باهاش داری؟

__پسر داییشم

__یکم دچاره استرس شدید و خستگی مفرط شده یه نقص کوچیک قلبی هم داشته که استرس
باعث حاد شدنش شده باید آرامش داشته باشه یه دو سه روز استراحت کنه خوب میشه!

انگار که تازه تونسته باشم نفس بکشم یه نفس راحت کشیدم...

__میتونم ببینمش؟!

__البته فقط الان هوشیار نیس

__ممنون

لبخند ملیحی زد و رد شد... به سمت اتاق قدم برداشتمو درو اروم باز کردم. رفتم کنار تخت و نشستم کنار تخت. قطرات سرم یکی یکی میچکیدن. انگشت اشارمو بالا اوردم و کشیدم رو گونه های سردش...

_خسته شدی... بریدی... تو برای بد بودن ساخته نشدی عشق من... دل بزرگت طاقت انتقامو نداره... یروزی میفهمی که داری بیخودی تقلا میکنی... گفتم مواظب خودت باش ولی حالا افتادی مریض شدی. تا کجا میخوای ادامه بدی. رونیکا بیدار باشی حرفمو نمیپذیری چون لجبازی ولی من جونم به جونه تو بستس...اگه نباشی میمیرم...یه روزی میرسه که یا من یا تو تو این راه میمیریم، این تقدیر گریز ناپذیره...

سرمو رو سرش گذاشتم و اروم لبهای بی رنگش رو بوسیدم... مشغول ناز کردنش بودم که چشم از خستگی و آرامش سنگین شد و خوابم برد...

(ساتیار)

_چشمها مو باز کردم نوره مهتابی بالا سرم زد تو چشم که باعث شد زود ببندمشون...چند بار پلک زدم تا دید تاری که داشتم برطرف شد یکم تکون خوردم که باعث شد دردی تو دنده هام بیچه دندون هامو از درد فشار دادم. سرمو چرخوندم طرف راستم. آریا رو صندلی خوابش برده بود. سعی کردم بخاطر بیارم چی شده. یه اسلحه چند شلیک! و یه کیف مواد ... زیرزمین...فقط همین ها یادم اومد. یک ان چهره یه نفر یادم اومد نقاب داشت ...سعی کردم چیز بیشتری یادم بیاد اما فایده نداشت. مامان و کتی کجان... آخ مامان وای اگه فهمیده باشه که با بابا بودم خیلی ازم دلخور شده...چند وقته دانشگاه نرفتم؟! چند وقته عشقم رو ندیدم اصلا رونیکا کجاست...وای چرا جواب هیچی رو ندارم. تصمیم گرفتم بخوابم تا صبح سوالاتم رو آریا جواب بده. چشم هام رو بستم و زود خوابم برد.

صبح دوباره چشم هام باز شدن. اما یهو از بهت خشک شدم!

چی می دیدم؟! پسری که سالها پیش رابطه دوستانه و برادرانه مو باهش بهم زده بودم زل زده بود با سردی تمام بهم!

با چشمهای گرد شده گفتم:

_ایلیا!!!!!!

با پوز خند گفت:

_خوشحالم که زنده ای اقا ساتیار پسر متین موحد بزرگ...

_تو...تو...اینجا چکار میکنی؟!

صندلی رو کشید جلو و نشست. پاشو رو پاش انداخت. نفس عمیق نصفه نیمه ای کشید. سالها بود که ندیده بودمش! چشمهایش وحشی تر و براقتر از آخرین باری شده بود که دیدمش و یجور شرارت و جدیت رو در پس یه آرامش ظاهری قایم میکرد!

_قرار بود بمیری ولی انگار بخت باهات یار بوده نفس میکشی!

_تو از کجا میدونی؟!

نگاهش رو به روبروش معطوف کردو خندید. حس کردم میخواد اعلام جنگ کنه! من ایلیا رو خوب میشناختم این خنده های عصیانی یعنی اینکه فاتحتو بخون یارو!

_اومدم یه اخطار بهت بدم و برم...

ایندفعه من خندیدم.

_اومدی برای من هم لات بازی دربیاری؟!!!!

_حق نداری حتی یک لحظه به رونیکا فکر کنی و عاشقش باشی.

اخم هام تو هم رفت تا اون موقع نسبت رونیکا و ایلیا رو نمیدونستم!

_رونیکا به تو مربوط نیست چرا سنگ اونو به سینه می زنی؟!!!

اون موقع ها که بچه تر بودیم میگفت عاشق دختر عمه اش شده که اسمش رونیکاس! برق از چشم هام پرید مردد نگاهش کردم!

_این ممکن نیست رونیکا دختر عمه ی تو نیست! بگو که نیست!

پوست لبشو جویید. ابرو هاشو داد بالا و زل زد تو چشام.

_متأسفانه هست! و من اولین کسیم که عاشقش شده یعنی اون سهم منه و تو باید بکشی کنار وگر نه....

دستم بی اختیار مشت شد و دندون قروچه ناجوری کردم داشت کفرمو در میاورد!!

__وگرنه؟!

__یه بلایی سرت میارم که تا عمر داری داغ رونیکا رو دلت بمونه!

__خفه شو! من اونو به ادم سگ صفتی مثل تو نمیدم!

از جاش بلند شد و با نفرت خوف برانگیزی براندازم کرد منم با خشم و جدیت نگاهش کردم.

از لای دندونهای بهم چفت شده ش غرید:

__خودت خواستی. پس بچرخ تا بچرخیم... خودت خواستی اینو یادت باشه... بدون که بهت رحم

نمیکنم حتی اگه به قیمت شکستن قلب رونیکا باشه...

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم:

__چرا زر مفت میزنی مگه من چیکارش کردم!!

لیوان آب رو میز کنار تختم، رو برداشت و یه لیوان آب برای خودش از پارچ ریخت.

شروع کرد به قدم زدن با نگاهم دنبالش کردم!

__رونیکا مادر پدر نداره

یه جرعه از ابشو خورد. برگشت سمتم با انگشت هاش روی لیوان ضرب گرفت.

نگاهم رو به دیوار دوختم و بعد گفتم

__مگه من خواستم مامان بابا نداشته باشه؟!

چشمهایش رو بست و سرشو تکون داد.

__میدونی مشکل کجاس؟!

فقط منتظر و مضطرب نگاهش کردم.

__تو...پسره قاتل باباشی!

انگار یه گالن آب یخ خالی کردن روم!! میدونستم ایلیا هر چی که باشه دروغ گو نیست! چشم شد
قده بشقاب! بدنم یخ کرد بزور گفتم:

__چی گفتی؟!!!! یه بار دیگه بگو چی گفتی؟!!!!

فقط زل زد بهم تمام جونم یخ کرد! فکم اصلا تگون نمیخورد.

__بابای تو باباشو کشته تفهیم شد؟

قلبم اومد دهنم... صدای نفسهای تند و تند و سریعم وادارم کرد نفس عمیقی بکشم که دنده هام
درد گرفت ولی درد اونا بدتر از درد خنجر حقیقتی که ایلیا تو قلبم فرو کرد نبود!!! حرفی که زد عین
خنجر تیزی بود که زد تو قلبم و بند بند قلبم رو از هم برید حتی توانایی پرسیدن چطور اتفاق
افتادنشو نداشتم!!! پیروز مندانه زل زده بود بهم. وقتی دید عاجز تر از اونی هستم که بیرسم
خودش به حرف اومد.

اومد نشست کنار تخت و چرخید طرفم.

__بابات شیش ماه پیش زندان بود میدونی که

لبامو به هم فشار دادم و اب دهنمو قورت دادم تا شاید جلوی دوستی که حالا دشمن خونیم شده
کم نیارم و اشک تو چشمام حلقه نزنه!

سرمو تگون دادم نگاه غمگینم رو دوختم به ملحفه سفید روی پام. چونم میلرزید و انگار شخصیتیم
خورد شده بود.

نگاهم رو بالا آوردم و غمگین زل زدم به چشماش. نگاه اشک آلودم رو. که دید انگار اون هم
نگاهش رنگ غم گرفت.

__تو زندان بابات دعوا انداخت نمیدونم سره چی دعوا که بالا گرفت پدر رونیکا سخته کرد. میبینی؟
هر دوی ما گناهکاریم.

و حالا تو هم خلافتکاری تو دارو دسته پدرت کار میکنی و پسره یه قاتلی... قاتل تنها سرپرست
عشقت!

سعی کردم قوامو جمع کنم... به خودم پیام بغضمو قورت دادم.

چرا بهش نمیگی من کیم چرا حاضری باهام بجنگی! چرا نمیای بی جنگ و دعوا عشقت رو صاحب شی تا منو بهتر خورد کنی؟!!!!

و بعد با صدای بلندتری فریاد زدم

چرا لعنتی چرا؟!!!!

دندون هاشو به هم فشار داد. انگار داشت حرص میخورد. نمی خواست اعتراف کنه که رونیکا هم دوستم داره... شاید هم نداشته باشه و این تصورات منه اما سکوت ایلیا و خشمی که توش به وجود اومده بود حاکی ازین بود که افکار من درسته. منو رونیکا با اینکه تو دانشگاه فقط با هم کل کل میکردیم و مغرور بودن من و لجبازی اون تنها چیزی بود که از هم می دیدیم اما مهره رونیکا زود به دلم افتاد. مهربونی و برازندگی ش منو جذب کرد. اما چیه من اونو جذب کرد؟ با فهمیدن اینکه اون هم بهم علاقه داره جون تازه ای انگار گرفتم. بی اراده لبخند زدم.

حرص میخوری چون اون منو دوست داره نه تورو!!!

با ضرب پا شد پرید خم شد رو صورتم!، خودمو کشیدم عقب! نفس های تند و گرم و عصبیش میخورد به صورتم! چشم تو چشم چهره به چهره! نگاهمون به هم قفل شد.

الان نمیگم چون میخوام ببینی که چطور ازم میبازی و کاری میکنم که اون بمن علاقه مند شه تا خوردت کنم!

لبخند کجی زدم:

رونیکا رو هم اینجوری خورد میکنی!

اون چیزی نداره از دست بده تو هم روش.

بی اختیار از حرص زدم زیر خنده. چند لحظه بهم دیگه تو سکوت خیره شدیم.

تا امروز غریبه بودیم از امروز رقیب هستیم ساتیار هوای جونتو داشته باش....

هر دو پشت چشمی برای هم نازک کردیم و بعد پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت... از خشم فریادی زدم که گلوم سوخت!

کتی با ضرب درو وا کرد و پرید تو!

__ساتیار؟!

با دوتا چشم که پره خون شده بود نگاهش کردم.

__این پسره کی بود چی میخواست چه قیافه ترسناکی هم داشت!

حال جواب دادن بهش رو نداشتم...برام مهم نبود من پسره قاتل پدر رونیکا هستم یا نه. اون قتل کرده نه من... من تا آخرش میجنگم و رونیکا رو پس میگیرم...وادارش میکنم عاشقم بمونه حتی اگه برای اثبات این پسره بی مصرف ایلیا باشه! تو افکارم غوطه ور بودم که کتی دوباره به حرف اومد.

__راستی ساتیار!

__هووم؟

__وقتی تو کما بودی اون دختره که دوشش داری مدام میومد پشت پنجره و نگاهت میکرد! خیلی بی تابت بود!

__کی مرخص میشم مامان کجاست؟

__مامان که خیلی ازت دلخوره! مرخص هم که فردا میشی ولی بخاطر سه تا دنده شکستت یک ماه خونه نشینی! ببینم واقعا با بابا همکاری کردی؟! مامان باورش نمیشه ولی گفت اگه واقعا کرده باشی عاقت میکنه!

چه اهمیتی داشت... خلافتکار که هستم پدرم که قاتله و مجرمه دیگه چه اهمیتی داره مامان عاقم کنه یا نه!!!

بعد از ظهر رسید. تمام ساعت های بین ظهر و صبح رو خیره به یه طرف مشغول نقشه کشی برای ایلیا و بابا بودم. اما ایلیا اون روز مهمترین مسئله رو ازم پنهان کرد... که بعدها فهمیدم اونو به عنوان ضربه نگه داشته بود! مامان با قیافه ای دلخور همراه کتی اومد تو. دیگه جرات نگاه کردنش رو نداشتم. لباس هامو بیصدا گذاشت کنارم رو تخت. اروم لباس هامو عوض کردم. جین تیره و پیراهن سفید و یه بافت جلیقه ای مشکی. روم نمیشد باهاش برم زیر یه سقف....من مادرم رو سرشکسته کردم....از جام پا شدم...نیم نگاهی بهم کردو رفت طرف در. ولی من همچنان سره جام بی حرکت وایسادم. شرم نداشت سرمو بلند کنم. ایکاش میدونست بخاطر کتی دست به این کارها زدم...وقتی دید حرکتی نمیکنم برگشت طرفم.

منتظر نگاهم کرد. لبام انگار به هم دوخته شده بودن. بالاخره کتی سکوت رو شکست.

چته؟ چرا خشک شدی عین مجسمه سره جات؟!

میشه منو مامان رو چند لحظه تنها بزاری؟

لبخندی زدو با گفتن باشه ای اتاق رو ترک کرد.

مامان من... من... من... خیلی شرمنده ام... نا امید ت کردم... من روم نمیشه بیام باهات خونه من روم نمیشه تو چشمت...!

بغض بدی گلومو چنگ زد. قورت دادمش. حرفم نا تموم موند.

اومد طرفم... دستش رو گذاشت زیر چونم.

بمن نگاه کن

اما از خجالت نمی تونستم نگاهش کنم

گفتم به من نگاه کن ساتیار

بزور نگاهم رو تو چشمای رنگی ش قفل کردم.

من میدونم چرا اینکار رو کردی... اما باید خودت بهم میگفتی اونوقت حداقل راحت تر می

تونستم کمکت کنم... ساتیار من یه مادرم جونمم برات میدم اما تو نباید با پنهان کردن چیزی از من به هر دومون صدمه بزنی!

اروم خم شدم و پیشونیشو بوسیدم... لبخند کم رنگی بهش زدم...

چشم تکرار نمیشه...

آفرین پسرم... خودت رو از خلافهای بابات کنار بکش باید شرافتتو حفظ کنی حتی اگه یه دنیا بر علیه ات باشه! حالا بیا بریم خونه...

درو براش باز کردم و رفت جلو پشتش اروم قدم بر می داشتم. پیچیدیم تو راه روی سمت چپ. نگاهم بی درنگ معطوف دو نفر شد. در حالی که رد میشدیم نگاهم به ایلیا و رونیکا گره خورد. ایلیا تکیه داده بود به دیوار و رونیکا جلوش وایساده بود. ایلیا با دیدنم پوزخندی زدو با غرور در حالی که یک تای ابروشو بالا داده بود نگاهم کرد! رونیکا با دیدن چهره ی ایلیا که به نوعی داشت تحقیرم

میکرد برگشت به سمت من نگاهم به نگاهش قفل شد. رنگش پریده و قیافه اش غمزده و چشمش گود رفته و زیرش کبود بود... ایستادم متعجب نگاهش بین منو ایلیا در نوسان بود. بروش لبخند زدم. لبخندمو با لبخندش جواب داد. کفری شدن ایلیا رو به وضوح دیدم. اخم هاش تو هم رفت و با خشم بهم نگاه کرد. سریع راه افتادم تا مامان شک نکنه. اما برام سوال شد چرا رونیکا اینجا بود چرا اینقدر غمزده شده... خسته و بشدت ضعیف بنظر می رسید... تازه متوجه چیزی شدم. با اینکه فاصلم از شون زیاد بود اما احساس کردم شونه چپ ایلیا پانسمان و بانداز شده. ناخودآگاه یه خمی به ابروم اومد. با خودم گفتم یعنی زخمی شده؟! چهره مرد نقاب داری که منو از زیر زمین بیرون کشید جلوی چشمم نقش بست اما نه ممکن نیست که ایلیا خواسته بوده باشه که نجاتم بده اصلا برای چی باید نجاتم بده. توقفم که طولانی شد مامان برگشت و رد و نگاهم رو گرفت. منو ایلیا باهم بزرگ شدیم و مامان به خوبی ایلیا رو میشناخت.

_عه ساتیار اینکه ایلیاس! بیا بریم حالش رو بررسییم!

ایلیا که دید مامان داره به طرفش میره زورکی لبخند زد. رونیکا متعجب نگاهمون میکرد.

_سلام ایلیا جان چطوری مادر؟

ایلیا از جلد شیطنانی ش بیرون اومد و با خنده و مهربونی گفت:

_سلام خاله جون خوبم!

منم از عمد جلو رفتم و دستم رو سمتش دراز کردم که سرد و با اکراه دستم رو فشرد و زمانی که اومد دستمو رها کنه از عمد دست روی کتف چپش گذاشتم و فشار محسوسی دادم و با حالت صمیمیت ساختگی گفتم:

_چه عجب بی معرفت! شمارو زیارت کردیم!

بوضوح دیدم که قیافش از درد مچاله شد و نفسش گرفت اما بزور کنترل کرد ناله نکنه!!! اما رونیکا بخوبی ملتفت شده بود که دارم از عمد شونه ایلیا رو فشار میدم! اروم اومد کنارم و استینمو گرفت و دستمو جوری که کسی نفهمه با قیض کشید پایین!! زیر چشمی نگاهش کردم و قشنگ ترین لبخندمو رو بهش زدم! ایلیا یهو با تمام قدرت هوارو به ریه هاش کشید. پس حدسم درسته احتمال داره اون زودتر از آریا به مقر حمله کرده باشه! بعد از گپ و گفت مامان و ایلیا از بیمارستان خارج شدیم. آریا مارو تا خونه رسوند. به کمک مامان و آریا رو تختم، دراز کشیدم و

غرق افکارم شدم... غرق دنیای خیال و خیال پردازی... یه روز آفتابی منو رونیکا کنار هم بدون هیچ دردسری و دغدغه ای دست در دست هم در کنار ساحل حرفای عاشقانه و نوای موج ها... بگو و بخند های دلنشین... آخ که چه کیفی بده. با یادآوری حرف ایلیا دوباره احساس بدبختی کردم! صداش تو گوشم اکو میشد... «بابات پدرشو کشته...»...

لعتی اونوقت رونیکا چه واکنشی بهم میده... خدایا دست مریزاد موقعی که امتحان میگیری اینقدر خوب بلا نازل میکنی که دست ادم رو ببندی!

اما ایلیا خودش میدونه که پایان خوبی برای سرنوشتش نداره اما باز.... ای خدا!

مامان وسط افکارم بودم که وارد اتاق شد. یه سینی سفید گل دار دستش بود اومد تو و با پاش درو بست. سینی رو گذاشت رو یه میز عسلی و نشست کنارم.

چند لحظه با لبخند براندازم کرد و بعد دستی به موهام کشید.

__ بهش علاقه داری؟

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم!

__ جانم؟!

ازون خنده های ته دلش کرد... بی اراده منم خندیدم.

__ به اون دختر قشنگی که خیلی مظلوم بود و کنار ایلیا ایستاده بود علاقه داری تابلو عه!

فکم باز موند.

__ چجوری فهمیدی مامان؟!!!!

__ از نگاهت به اون!

سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین. کاسه سوپ رو با قاشق گرفت طرفم و با خنده گفت:

__ باز کن دهن تو که هواپیما داره میاد اقا کوچولو!

زدم زیره خنده!

__ مامان خودم میتونم بخورم! بچه نیستم که

_حرف نباشه تو تا آخر عمر بچه ای!

دهنمو باز کردم و سوپ رو خوردم مثل همیشه فوق العاده بود.

_این پیش غذا بود. ناهار چند دقیقه دیگه آماده میشه.

اومد پاشه که گفتم:

_مامان؟

_هووم؟

_اگه یروزی بفهمی یکی پدر تو کشته چکار میکنی؟!

گنگ و با حالت تعجب نگاهم کرد.

_خب مسلما ازش نمیگذرم!

_خب اگه بفهمی اونیکه عاشقت شده پدرش قاتل باباته چی؟!!!

گردنش رو خاروند!

_سوال خیلی سخته! اینجوری میشه عشق در حین نفرت که!!

_یعنی چی؟!

_یعنی اینکه عاشق طرفی در حالی که قلبت احساس نفرت رو هم داره اما چون عاشق طرفی

نمیتونی تکلیفتو مشخص کنی که میشه عشق در حین نفرت! خب حالا چرا اینو میپرسی؟!

جواب قانع کننده ای بود جدا! یه دوراهی عظیم جلوم بود. جنگ یا تسلیم!

_دختری که دیدی اسمش رونیکاس... رونیکا آرزم

_چه اسم قشنگی دختر نجیب و مهربونی به نظر میاد. از سنگینی و متانتش جدا خوشم اومد!

_ما هم دانشگاهی هستیم...اما...

_اما؟!!!

باید به مامان می گفتم اما سخت بود خیلی سخت بود اما بهتر از این بود که بعدها بفهمه و ازرده شه.

_راستش منمن پسره قاتل باباشم!

مامان رنگش پرید! و با چشمهای متحیر و فکی باز نگاهم کرد. اب دهنش رو بزور قورت داد. به شدت یکه خورده بود!

_چطور ممکنه؟!

تمام ماجرا رو و حتی ایلیا رو بهش گفتم. اخم هاش هر لحظه بیشتر گره میخورد...

_دیگه کافیه ساتیار!

_مامان!

_میدونی تو هرگز با دختری مثل اون خوشبخت نمیشی! اون تمام زندگیش در انتقام میگذره هرگز تو رو نمیبخشه اگه بفهمه کی هستی شاید بخاطر عشق نتونه ترک کنه اما یه روز تمام هستیتونو غم میگیره و نابود میشین! آخره این راه نابودی مرگه مرگ و منم نمیخوام جنازه پسرمو تحویل بدن!! تو هیچ وظیفه ای در حقش نداری فهمیدی؟!

اعصابم داشت بیشتر خورد میشد...

_اون دختر گناهی نداره مامان اونم حق زندگی داره چه گناهی کرده که باید اینهمه عذاب بکشه اگه بابا پدرش رو کشته و اونو محکوم به این زندگی جهنمی کرده وظیفه من یا تو اینه که جبران کنیم تمام خسارت های روحی و روانی شو!

_ساتیار تو در برابر ایلیا میبازی احمق نباش!

بی اراده خون تو رگ هام جوشید و با صدایی که از خشم می لرزید گفتم:

_پس تو چه فرقی با بابا داری؟!!!

فریاد زدم:

_بگو چه فرقی با اون مردیکه بی احساس داری اگه تو هم بخوای چشمتو رو آدمهای درد کشیده ببندی! پس انسانیت چی میشه!

__ساتیار!

تن صدام رو آوردم پایین.

__خودتو بزار جای اون... اون یه دختره جوونه... در کل یه دختره! احساس داره انسانه... ادم همیشه نباید مرگ رو برای همسایه بخواد! احتیاج داره با یکی درد و دل کنه. تو خودتو همش نبین مامان! تو بچه هاتو داری به دادت برسن اما اون کی باید به دادش برسه در و دیوار؟! یه مشت سنگ و بتن که هیچ گونه حرکت و احساسی ندارن؟! اونم بخاطر اینکه بخاطر شرارت پدر من و شوهر تو محکوم به نابودی شده؟!!!

تو همیشه برام حکم یه فرشته رو داری درسته این راه خطرناک هست ولی ما یه دین ادا نشده به اون دختره بیچاره داریم بزار کمکمش کنم حتی اگه هرگز نخواد باهام باشه ولی اونقدر محبت میکنم بهش تا حداقل ذره ای از درد هاش کم کنم! مامان کلافه به در و دیوار نگاهی انداخت...

__از من گفتن بود! هر کاری میخوای بکن ولی اگه یه روزی به خاک سیاه نشستی نگي نگفتی ها مامان!

__چشم نمی گم! مطمئن باش اتفاقی هم برای من نمیفته!

__خیلی خب من کار دارم باید برم.

__باشه

از جاش بلند شد و رفت بیرون. چقدر دلم میخواست الان رونیکا اینجا بود. ایکاش زودتر فرصتی پیش بیاد تا بهش بگم چقدر دوست دارم غم و غصه هاشو به جون بخرم و بهش خوشبختی و خوشحالی رو هدیه کنم. مشغول بی هدف نگاه کردن درو دیوارا شدم که زنگ درو زدن. چند لحظه بعد صدای سلام و احوال پرسی چند تا هم دانشگاهی هام با مامان به گوشم رسید! و مهمتر از همه یه صدای آشنا! صدای رونیکا! سریع براق شدم و بی اختیار لبخند بزرگی زدم. در اتاقم تقه ای بهش خورد. صدام رو صاف کردم

__بفرمایید.

چندتا از دوستهای نسبتاً صمیمیم و چندتا خانم به اضافه رونیکا اومده بودن. بعد از سلام و احوال پرسی و بگو بخند با همشون نگاهم به رونیکا افتاد. موهایش رو شلاقی ریخته بود صورتش یه شال شکلاتی رنگ چروک گذاشته بود. رژ صورتی و آرایش ملایم طلایی مشکی و چیزی که تو چهره اش خیلی محسوس بود و به قیافه اش زیبای خاصی بخشیده بود ابروهای مرتب شده و رنگ کرده اش بود. یه طلایی خیلی خوشرنگ. مانتوی شکلاتی تیره و شلوار لوله تنگی جین. وقتی دید دارم حسابی اسکن میکنم نگاهش رو ازم دزدید و سرش رو انداخت پایین. حدود نیم ساعت گذشته بود که بچه ها گفتن میخوان برن و نوین یکی از دوست های صمیمیم یک سری جزوه و یه ضبط صوت که صدای تدریس اساتید دانشگاه بود گذاشت کنارم و بعد از خداحافظی همه به سمت در حرکت کردن. رونیکا آخرین نفر بود.

_ امیدوارم زودتر خوب شین آقای موحد. با اجازه.

و چرخید که بره...

بی اراده و با لحنی که تمنا توش بود گفتم:

_ خانم آرزم؟

دستش رو از روی دستگیره قهوه ای رنگ در برداشت و چرخید طرفم و با لبخند نگاهم کرد.

_ بله آقای موحد؟

آب دهنم رو قورت دادم و با خودم گفتم الان بهترین موقع اس!

_ میشه چند دقیقه اینجا بشینن من لازمه که باهاتون حرف بزنم.

حس کردم یکمی جا خورد ولی بدون حرف اومد و صندلی چرخان پشت میز کامپیوتر مو کشید بیرون و نشست روش...

منتظر نگاهم کردم... هی وول میخوردم و هی دنبال جمله ای برای شروع میگشتم! بدبختی اونم تمام حرکاتم رو با دقت نگاه می کرد. یه ان دیدم دستش رو گذاشته دهنش میخنده. نمیدونم چرا خودمم خندم گرفت.

_ چرا میخندی رونیکا خانم؟!

_ شما چرا اینقدر میپچی به خودت؟!

از جمله ای که گفت پخی زدم زیر خنده... بعدش خودم رو جمع کردم و گفتم:

_راستش من...

رو صندلی ش جابجا شد.

_همون روز اول که دیدمتون ...

_ای بابا چرا هی تیکه تیکه حرف میزنین شما!

راست میگفت اینجوری نمیشه بگم!

سریع چشمها مو بستم و تند تند شروع کردم به بلغور کردن حرفها م!

_همون روز اول که دیدمتون شیفته سماجت و بلبل زبونی تون شدم! یه مدتی که احساس میکنم

بدون شما همه چی برام بی معنی و همیشه و هر جا تو ذهنم هستین چشمتا صدات حرکات و

رفتارت...واقعا به بودنتون عادت کردم و سر اخر اینکه من عاشق شما شدم! و ازتون میخوام که

عشق منو قبول کنین قول میدم پشیمون نشین!

با تموم شدن جمله ام یه نفس کشیدم و چشمها مو باز کردم!

سیخ نشسته بود و با چشمهای قد نعلبکی و فک باز نگاهم میکرد. خیلی قیافش خنده دار شده بود

اما سعی کردم نخندم! خیلی خودمو کنترل کردم نخندم. داشتم نگاهش میکردم که یهو از بهت

دراومد!

_شوخی میکنید؟!

با جدیت گفتم:

_نه! خیلی هم جدی گفتم! خب حالا نظرتون چیه؟!

مضطرب به این ور اونور نگاه کرد استرس گرفته بودتش منم از هول شدنش هول شدم و گفتم:

_البته من خودمم شک دارم!

یهو دستمو گذاشتم رو دهنم!

با تعجب نگاهم کرد گفت:

__هان؟!

سریع فهمیدم دارم سوتی میدم گفتم:

__ای بابا از بس جو رو پره استرس کردی منم چرند و پرت گفتم!!!!

یهو خم شد و از شدت خنده منفجر شد! صورتش گل انداخت. اگه بگم چقدر لذت بردم از خنده هاش دروغ نگفتم....وسط ریسه رفتنش گفت:

__چرند و پرت چیه ساتیار!

ساتیار!!! منو به اسم کوچیک خودم صدا کرد؟! یهو به خودش اومد و گفت:

__ببخشید آقای موحد!

لذت رو تو چهره ام دیدم...دست خودم نبود! منم عشقو تو چشمات دیدم...

__راستش منم...

سروپا گوش شدم! با اشتیاق نگاهش کردم.

__خیلی وقته که بهت علاقه دارم!

چشمم برق زد!

__من زودتر از اینکه منو ببینی تو رو دیدم! اون زمان یک روز قبل از اومدن تو، به دانشگاه ما بود!

مبهم نگاهش کردم.

__تو خیابان چهارراه برق تو از جلوی من رد شدی و من بی اراده ازت خوشم اومد.

حرفی که زد منو به وجد آورد. ذوق مرگ شدم!

__فکر نمیکردم به این زودی بگی دوستم داری... منم خیلی بهت علاقه دارم...

لبخند قشنگی زد.

__قول میدم پشیمون نشی عزیزم... قول میدم هیچوقت ناراحت ت نکنم و همیشه باهات و کنارت

باشم میخوام خانمم باشی...برای آخر عمر....

قیافش رنگ غم گرفت...

_ولی من خانواده ندارم ساتیار فکر نکنم با ادم بی خانواده ای مثل من خوشبخت شی...من...من

شاید نتونم زن ایده ال....

نزاشت م ادامه بده.

_هییس...تو جدا دختر برازنده و ایده آلی هستی خانواده مهم نیست.مهم خانمی تو و شخصیتته که

ماشالله حرف نداره...

(رونیکا)

باورم نمی شد... کسی که مرد رویاهام بود بهم گفته دوستم داره. عاشقانه و صمیمانه گفت حاضره

باهام باشه گفت براش شخصیتیم مهمه... و منم بهش گفتم که از قبل تر از خودش دوستش

داشتم... اما من هرگز نمیدونستم این عشق عین بنا کردن یه خونه روی یک گسله... که هر آن

ممکنه از هم بیاشه.

_بیا کنارم...

صداش منو به خودم آورد. از صندلی بلند شدم و رفتم کنارش رو تخت نشستم خودش رو بزور و

با احساس درد کشید یکم بالاتر.

_اجازه هست نازت کنم؟

من هیچ وقت دوست نداشتم هیچ مردی لمس کنه ولی اون لحظه نمیدونم چرا بی اراده جواب

مثبت دادم.

دستش رو برد زیر شالمو موهامو لمس کرد. احساس آرامش تمام وجودمو گرفت. شالمو از رو

سرم اروم کشید.

چند لحظه به هم خیره شدیم.

_چقدر بهم اعتماد داری رونیکا؟ بنظرت چجور ادمیم؟ هر چند مدت کمیه منو میشناسی...

_مرد خیلی خوبی هستی همه ی اخلاقو رفتارات همینو تایید میکنه من بهت اعتماد دارم...

__ من دوست دارم باهام راحت باشی وقتی ناراحتی تو آغوشم باشی خوشحالی و غمت رو با من تقسیم کنی. باهام صادق باشی منو محرمت بدونی... رونیکا من برات کم نمیزارم تو هم مهربونی و خانمیتو خرج کسی جز من نکن. بیا قول بدیم تا ابد به هم وفادار باشیم...رونیکا من...

انگار داشت با خودش کلنجار که به یچیزی اعتراف کنه اما نمیتونست... حس کردم داره بغض قورت میده...

__ ساتیار؟ تو چی؟ چی میخوای بگی؟

نگاهش خیلی غمگین بود.. کم کم داشتم نگرانش میشدم ولی جمله بعدیش کمی از نگرانی من کم کرد.

__ اگه یروز بفهمی من بهت بدی بزرگی کردم. چکار میکنی؟

__ تا حد امکان سعی میکنم باهات کنار بیام...

لبخند قشنگی زد. وجودش انگار فقط آرامش و خوشبختی توش خلاصه شده بود عطر یاس تلخی که به خودش زده بود خیلی بهم آرامش میداد. مشغول ناز کردن موهام شد. خیلی دلم میخواست سر بزارم رو شونه هاش. نگاهم بین شونه ها و صورتش تو نوسان بود. فهمید چی میخوام. دست هاشو باز کرد و اروم سرمو گذاشتم رو شونه هاش. دستاشو دورم حلقه کرد و سرشو جلو آورد و زیر گردنمو بوسید. کم کم ضربان قلبم داشت عین مسلسل میشد و صورتم و بدنم داغ میشد. توی گردنم نفس میکشید نفس های گرمش داشت دیوونم میکرد. سرمو بالا اوردم به لبهام نگاه کرد و بعد به چشمهام و دوباره به لبهام با رضایت چشمهامو به هم فشار دادم. منو به خودش فشار داد چشمهامو بستم و لبامو رو لباش گذاشتم لباش داغ و نفسهای تند و ضربان قلبش رو هزار بود. شروع کرد به مکیدن و منم با عشق مکیدن لبهاشو شروع کردم. دستشو برد لای موهام بعد زیره گردنم رو لیسید و بعد یه بوسه طولانی رو لبهام گذاشت...

مشغول نگاه کردن هم با عشق بودیم که در زدن سریع از جا پریدم و از روش بلند شدم و نشستم رو صندلی شالم مرتب کردم رو سرم

اونم خودشو جمع و جور کرد.

__ بفرمایید

مامانش بود.

__ بچه ها عصرانه میخورین؟

__ نه ممنون من دیگه باید برم! تا الانم خیلی مزاحم استراحت آقای موحد شدم.

لبخندی رو لبای ساتیار نشست.

__ باشه هر جور مایلی دخترم.

__ خوشحال شدم آقای موحد آ راستی شماره مو برای هماهنگی تو دادن جزوه ها بهتون میدم

یه چشمکی هم به ساتیار زدم. سریع گوشی شو از بغل دستش برداشت.

__ بفرمایید

__ صفر نهصد و سی و شیش.....

بعد از خدا حافظی از ساتیار از مادرش هم خدا حافظی کردم اما یچیزی تو نگاه مادر ساتیار بود که نفهمیدم چی بود....

پامو که از دره خونه ساتیار بیرون گذاشتم از تعجب سر جام خشکم زد ایلیا با چهره ای بر افروخته و چشمهایی عین کاسه خون چپ چپ نگاهم میکرد. مست بود باز مست بود. صدایش می لرزید غریب:

__ اینجا چه گ*** میخوری؟ اومدی به این پسره مظلف دل و قلوه بدی؟! کی بهت اجازه داد نکبت؟!

فریاد میزد تعادل نداشت. ترسیده بودم. تلو تلو خوران اومد جلو دسمو محکم از مچ گرفت و فشار داد جیغم بلند شد:

__ اخ دستممممم ولم کن ایلیا....

منو دنبال خودش کشید بشدت... حتما از روی رد یاب پلیسی لباسم فهمیده کجام بعدم از شدت ناراحتی مست کرده. خواستم دستمو بکشم بیرون که یهو برگشت و محکم زد تو صورتم خیلی دردم گرفت و شوری خون رو گوشه لبم حس کردم و عین بچه ها اشکم دراومد. دستم دیگه داشت خورد میشد که ناگهان فشار درد کم شد و یه چیزی ایلیا رو انداخت زمین. ساتیار بود!!! ایلیا از جاش پا شد. نگران دنده ها ی شکسته ساتیار بودم! منو کشید تو بغلش

__خوبی عشقم؟

ایلیا عین گاو وحشی به ساتیار حمله ور شد. ساتیار تو یه حرکت منو از بغلش به کناری پرت کرد و در برابر مشت ایلیا جاخالی داد انگار درد حالیش نبود ایلیا یه دور چرخید و خواست یه لگد محکم بزنه که این بار من چرخیدم و با پام کوبیدم به پاشو شدت ضربه رو خنثی کردم و یه لگد هم همزمان زدم تو شکمش تو این مدت کاراته رو تو باند خوب از نیایش یاد گرفته بودم. دوباره بلند شد. یه مبارزه همه جانبه رو استارت زدیم! شانس آوردیم شب بود و خیابون هم خلوت. ساتیار با تعجب مهارت منو تماشا میکرد! ایلیا چون مست بود نمیتونست درست بجنگه اما باز مهارتش ستودنی بود. اما تو یه لحظه غفلت کردم با زانو محکم زد تو شکمم ساتیار سریع دوید طرفم. هم زمان آریا هم با سرعت رسید ایلیا که آریا رو دید سریع فلنگ رو بست! آریا و تیمش حالا به خوبی اعضای خفاش شب رو میشناختن! آریا دوید دنبال ایلیا انگار مستی از سره ایلیا پرید سرعت دویدنشو زیاد کرد و آریا تا جایی که ایلیا ازون محوطه دور شد تعقیبش کرد! ساتیار نشست کنارمو بغلم کرد. دستشو گذاشت کنار لبمو باریکه خونو پاک کرد. آریا با تعجب نگاهمون کرد و بعد لبخند زد.

__بهتره امشب رو پیش ساتیار بمونی ممکنه ایلیا بخواد اذیتت کنه. ساتیار پاشو دنده هات نابوده ها حواست هس؟!

بلند شدم و به کمک آریا ساتیار رو بلند کردم. زیر بغلشو که گرفتم با عشق به هم نگاه کردیم. مامانش فقط از پشت پنجره نگاهمون می کرد. مشخص بود از علاقه ساتیار به من خبر داره اما چرا هیچ استقبالی ازم نکرد؟! این سوال تو ذهنم بارها و بارها تکرار شد.

دو ماه دیگه هم گذشت. ما هشت عملیات داشتیم که تو هر هشت تاش با موفقیت کارو تموم کردم حالا دیگه دایی بهم اعتماد محض داشت. ولی این اواخر خیلی ها از دستوراتش به هر نحوی سرپیچی میکردن و اینها همه نشونه این بود که هسته باند به زودی منهدم میشه! منو ساتیار به قدری عاشق هم شده بودیم که امکان نفس کشیدن بدون همدیگه نبود. با هم می رفتیم اسب واری، رستوران، پیک نیک و رفتار سرد مادرش همچنان ادامه داشت ولی کتی باهام دوست و رفیق شده بود. درگیری های ایلیا و ساتیار به هر نحوی ادامه داشت. به هر حيله ای بود نمیزاشتم ساتیار بفهمه تو باندم. ساتیار گاهی تو خودش فرو میرفت و ساکت و غمزده میشد. لبهانش کیپ هم می شدن ولی چشم هاش پر از اشوب بودن. هیچ وقت ازش نپرسیدم چرا... خندیدن های منو نفیسه و دوستی هامون همچنان پا برجا بود تا اینکه یروز...

تا اینکه یروز بحث بین ساتیار و نفیسه به دوستی یکساله منو نفیسه پایان غم انگیزی داد.... اون روز مثل همیشه تو بغل ساتیار رو پاهاش نشسته بودم.

__عشقم؟

__جونم ساتیار

__حس نمیکنی نفیسه زیادی داره سرد میشه

__چرا اونم بخاطر اینکه من ازش خسته شدم ساتیار!

متعجب نگاهم کرد.

__همش باید درد اونم یدک بکشم خسته شدم خیلی اویزونه!! ولی خب خیلی هم دوستش دارم! ساتیار و نفیسه هر از گاهی با گوشی من اس ام بازی میکردن نفیسه به ساتیار میگفت داداشی. ساتیار تو یه داروخانه مشغول کار شده بود و همزمان با دانشگاهش به اونجا هم میرفت. اونروز منو ساتیار برای اولین بار دعوا گرفتیم. تو راه داروخونه بودم که ساتیارو دیدم که یه دختری مماس بهش وایساده و داره براش عشوه میریزه ساتیار هم بهش می خنده و باهاش خوشه. کل بدنم یخ کرد و اشک تو چشمهام حلقه زد. با رخوت برگشتم خونه و زار زدم. شب شده بود و ساتیار هر دو دقیقه یکبار یا اس میداد یا زنگ میزد. لعنتی چه راحت بهم خیانت کرد اما من اشتباه فکر میکردم. وقتی به نفیسه گفتم از شدت خشم به ساتیار زنگ زدو بهش دری وری گفت و ساتیار هم با تحقیر خانواده نفیسه و به رخ کشیدن شخصیتی نفیسه ازش خواست تا عمر داره دوره منو خط بکشه! و اونجا بود که در کمال حیرت دوستم رو برای همیشه از دست دادم. ولی از یه جهات حالا که این داستان رو براتون مینویسم رفتنش به نفعم شده! ساتیار بعد از جواب نگرفتن از زنگ زدن به گوشیم اومد و بزور وادارم کرد درو به روش وا کنم. ما سره کاری که با نفیسه کرد و اون دختری که دیدم دعوا گرفتیم. اون شب به شدت نحس بود. زمانی که عاشقی صاف و ساده و صمیمی من به ساتیار تبدیل به نفرتی بی بدیل شد. بعد از دعوا ساتیار با اعصاب خوردی برگشت به خونه منم با اعصابی داغون تر از اون رفتم به مقر. ساعت دوازده شب عملیات مهمی داشتیم باید یه باند دیگه رو که قصد متلاشی کردن باند مارو داشت زودتر متلاشی میکردیم. درو باز کردم رفتم تو. ایلیا تا اون موقع به هر علتی باهام بدرفتاری میکرد و گاهی هم بهم بی اعتنا بود. صندلیو کشدم عقب و با پا روی زمین ضرب گرفتیم. حالم خوب نبود. سرمو رو میز

گذاشتمو چشامو بستم. سرم تیر میکشید. ایلیا بیصدا اومده بود نشسته بود روبروم. صداشو صاف کرد.

سرمو بلند کردم و نگاهشو معطوف دیوار رو بروش کرد.

__رونیکا؟

فقط نگاهش کردم...

__یادته یه روزی بهت گفتم با ساتیار عشق دلچسپیو نخواهی داشت؟!

گوش هام تیز شد.

__رونیکا میخوام یجیز خیلی مهم و درد ناک ازش بگم بهت...

یبار به نیایش گفتم نمیدونی چرا یهو غم تمام وجوده ساتیار رو میگیره و اونقدر ساکت و یخی میشه... ولی من میدونم...

چی داشت میگفت؟! اب دهنمو قورت دادم و گنگ زل زدم بهش.... اصلا اوتقدر گنگ بودم که نمیفهمیدم منظورشو. به عبارتی باده نخورده مست بودم! همیشه وقتی ناراحتم فقط لازمه که بخوابم....چشمهامو که بزور باز بود به هم فشار دادم. فهمید الان گیرایی ندارم که بفهمم چی میگه!

__عملیات رو من یجوری سر و تهشو بهم میارم تو برو خونه.

از جام پاشدم اسلحه رو گذاشتم جلوش و با پاهایی که انگار تحمل سنگینی وزن ۴۸ کیلویی بدن منو نداشتن به سمت در حرکت کردم....

یه تاکسی گرفتم و رفتم تا خونه لباسهامو در نیاورده ولو شدم رو تخت. چشام رو هم افتاد. تو عالم خواب بودم که انگار یکی صدام زد.

__رونیکا...رونیکا بیا اینجا.

یه منطقه خیلی سبز یه ابشار عظیم... گلهای رنگ و با رنگ! درختانی که از سنگینی میوه های روشن خم شده بودن. رعدو وبرقی در آسمان زده شد... نهری که اب زلالی داشت زیر پام جاری بود. از روش رد شدن دوباره همون صدا...

__ عزیزم بیا اینجا... یه صندلی... یه مرد روش نشسته بود روشو که برگردوند شناختمش!

__ بابا!

دویدم به طرفش دستهاشو به روم باز کرد. زانو زدم و سرمو گذاشتم رو پاهاش. بهم لبخند زد.
اشکهام ریختن...

__ چقدر دلم برات تنگ شده بابا... بابا چرا ترکم کردی؟ میدونی بعد از تو چه چیزایی سرم اومد؟
صداش اکو دار بود.

__ میدونم دخترم من از اینجا همه چی رو میبینم... رونیکا من راضی به انتقام نیستم گذشت کن گذر
باباجون بگذر... انتقام فقط باعث نابودی خودت میشه به خدا واگذار کن عزیزم... خدا الرحمن
راحمین و عادلّه خودش انتقام میگیره... انتقام مال ادمهای ضعیفه آدمهای بزرگ بخشنده ان...
بیخش دخترم... اینو به عنوان آخرین چیز ازت میخوام...

__ ولی من نمیتونم دیگه خودمو ازین منجلاب بیرون بکشم من باید تمومش کنم...

__ میتونی دخترم بزرگوار باش...

رعد برق وحشتناکی تو اسمون زده شد. بابا محو شد...

از خواب پریدم خیس عرق بودم صبح شده بود گوشیمو از رو میز برداشتمو نگاهش کردم ۱۰ و
چهل پنج دقیقه صبح! یاده حرف ایلیا افتادم

__ میخوام یه چیز دردناک از ساتیار بهت بگم...

ساتیار نه بار زنگ زده بود. نمیخواستم تا زمانی که حرف ایلیا رو راجع بهش نشنیدم باهاش حرف
بزنم. صورتم رو اب زدم و بعد برگشتم به تختم.

گوشی رو برداشتم. قبل از گرفتن شماره ایلیا ترس و استرس برم داشت اما دسمو گذاشتم رو
قلبم و یه نفس عمیق کشیدم. چشمامو بستم و هر چه بادا باد.

گوشیو گذاشتم دم گوشم. یه زنگ دو زنگ سه زنگ...

__ بله؟

صداش مثل همیشه بود سرد و بی تفاوت...

_سلام

_علیک!

_عملیات دیشب چطور شد؟

_خوب بود پیروز ما بودیم!

_اوم...

کمی لب هامو با زبونم تر کردم و گفتم:

_دیشب گفتمی که راجع با ساتیار میخوای چیزی بهم بگی!

_درسته

_خب من آماده م بشنوم!

_ساعت دوازده بیا کافه دلفین میگم بهت.

ساعت دوازده به سمت کافه حرکت کردم. دلفین شیک ترین کافه بود دره چوبیو باز کردم. صدای موزیک امور میوم جیپسی کینگ و گرمای مطبوع درون سالن لذت بخش بود. چشم چرخوندم تو سالن تا ایلیا رو پیدا کنم. طبق عادت معمول وسط و تنها روی یه میز دایره ای شکل نشسته بود. به سمتش حرکت کردم و بعد از چند لحظه جلوش نشستم. موهاشو ژل زده بود و زده بود بالا بافت سبز و سفیدی که ماتمامه بود براش تنش بود و یه شلوار تمام نخی مشکی

_سلام

_خوش اومدی

یکم که تو سکوت گذشت با بی حوصلگی گفتم:

_نمیخوای بگی؟

_صبر کن بیان

_کیا؟!

_دو نفر که لازمه بیان!

مدام به در و دیوار و مردم نگاه می کردم. بعد از یک ربع مردی چهل ساله با قدی کوتاه که تقریباً خپل هم بود اومد نشست جلومون سوال شد برام که وجود این مرده خپل کچل اینجا چه ضرورتی داره. دقایقی بعد ساتیارم رسید!!! تپش ساده بود و قیافش جدا بهم ریخته بود چشمای پف کرده موهای نه چندان مرتب. یه سوییشرت قهوه ای و یه شلوار لوله تفنگی... از دیدنش بهت زده شدم ولی تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود! با دیدن تعجب کرد و چشماش برق خاصی زد اما اینکه چرا ایلیا هر دوی مارو کشیده اینجا تعجب خاصی رو به چهره اش داده بود. چشمهای عسلیش پر از عشق بودن نشست رو صندلیش اما ایکاش هیچ وقت چنین روزی رو نمیدیدم. محو تماشاش بودم که ایلیا به حرف اومد.

_ایشون آقای عشقی هستند مسئول حراست زندان لاکانی!

من تعجب کردم اما ساتیار رنگ پریده و مضطرب شد دوباره نگاهش رنگ ماتم گرفت و سکوت مرگباری اختیار کرد اشک تو چشمهای قشنگش حلقه زد به خوبی انگار میدونست این آخرین باریه که تا مدت‌ها بعد میبینتم. زندان لاکانی زندانی بود که پدرم توش مرد... اما این چه ربطی به ساتیار داشت... واسه چی این موضوع اینقدر سرد و ساکت و عزادار میکنتش؟!

_آقای عشقی نشونمون بدین چی تو لپ تابتونه.

صدای ایلیا توجه منو به لپتاب مشکی سامسونگ آقای عشقی جلب کرد. هفت ماه بود که ساتیار عین جون برام عزیز شده بود و شده بود همه ی زندگی و دنیام اما با پلی شدن ویدیو ی دوربین مداربسته ی زندان لاکانی سقف تمام خوشی هام رو سرم اوار شد! زندان... شروع دعوا سره سیگار نکشیدن متین موحد... فحاشی دو مرد زدو خورد... اشک گوله گوله از چشم چکید ایلیا غمزده نگاهم کرد. نفس کم اوردم... متین موحد که پدره ساتیاره خدای من... ساتیار چشماشو با درد فشار داد و اشکش چکید رو میز. بغض و هق و هق و اشک هام در حالی بیشتر شد که دیدم بابام به زمین افتاد و مرد. خدای من... من عاشق پسر قاتل پدرم شدم... چطور ممکنه. مدام با گریه و بغض و اه میگفتم چطور ممکنه...

تاریه دید بر اثر اشکهام نمیزاشت درست حالت ساتیارو بینم از جام سست و شکست خورده با احساسی که انگار به قتل رسیده بود پاشدم. ساتیار هم بلند شد بی اراده سیلی محکمی زدم تو

گوشش صورتش به سمت راست چرخید. شرمزده نگاهشو به گل میخک روی میز دوخت. صدام
میلرزید انگار تارهای صوتیم پاره شده بودن و توانایی گفتن حرفهامو نداشتم.

چرا ساتیار؟! چرا!!!!

ایلیا از جاش بلند شد با اشاره به عشقی گفت:

تنهاتون میزارم...

داغون بهش نگاه کردم. ساتیار با بیحالی خودشو انداخت رو صندلی دستهاشو گذاشت رو
صورتش و شونه هاش لرزید. داشت گریه میکرد با تمام مردانگی هاش زار میزد.

نشستم سرجام...

_دیگه همه چی تموم شده تو بهم دروغ گفتی تو... تو پسره قاتل بابامی تو باهام بازی کردی
ساتیار تو منو احساس مو زندگیمو کشتی!

دستشو از رو صورتش برداشت. چشمهای قرمزش جیگرمو اتیش زد ولی من دیگه حسی جز
نفرت نداشتم...

گریه هام بند نمیومدن. چشمهام میباریدن به حال عشقی که داشت به نابودی کشیده میشد...
بالاخره به حرف اومد:

_آره گناه کردم آره خطا کردم آره من یه پست فطرتم ولی اگه عاشقت شدم بخدا دست خودم
نبود اگه خواستم باهام بمونی واسه این بود که میخواستم جبران کنم بدی هایی رو که بابا در حق
کرد. هر بار میخواستم بهت بگم اما ترسیدم... به اون قمر بنی هاشم قسم قصدم فقط این بود که
تورو خوشحال کنم تا دیگه غم زده نباشی. رونیکا من بدون تو میمیرم... اگه بگی از زندگیم گمشو
بیرون میرم ولی بدون خیلی زود میشنوی دق کردم. از مردن برای تو هیچ حراسی ندارم ولی من
هیچ کسی رو جز تو ندارم رونیکا منو ببخش...

میدونستم عشق اول و اخرش قمر بنی هاشمه امکان نداشت به نام مقدس ابوالفضل قسم بخوره و
دروغ بگه! اما من دیگه هیچ اعتمادی بهش نداشتم! داغون تر از اون چیزی بودم که بخوام اون
لحظه به این چیزا فکر کنم....

غرور و شخصیتم خورد شده بود. نفس کشیدن تو اون شرایط داشت غیر ممکن میشد. دیگه نمی خواستم ساتیار رو ببینم. کیفمو برداشتم. فقط نگاهم کرد التماس تویه چشم هاش ازم میخواست صبر کنم... از جام پاشدم. خواستم برم که از پشت دسته ی کیفم رو گرفت و نگهم داشت.

_روز گفتی اگه خطام بزرگ هم باشه باهام کنار میای...اما حالا اینطور میفهمم که میخوای منو از زندگیت حذف کنی. پدرم قاتل بوده نه من... رونیکا من دیوونتم اینکار رو باهام نکن... حاضرم تمام عمر سردی و بد اخلاقی تو تحمل کنم اما نگاهتو ازم دریغ نکن. بودنت رو ازم نگیر ازت...خواهش میکنم...

برگشتم سمتش...

_دیگه نمیخوام حتی یک لحظه با موجود پست و بی هویتی مثل تو باشم...از زندگیم برو بیرون من نمیخوام دیگه به این که تو چی میخوای فکر کنم. تو دشمن منی و من نمیخوام بیشتر ازین عذاب بکشم. دیگه نیینمت! مطمئن باش بدجور زمین میخوری خداحافظ...

قدم هامو تند کردم و بسرعت ازش دور شدم. از در کافه دویدم بیرون... بی اراده با سرعت میدویدم بغض شکست و هاله اشک مجال دیدن رو ازم گرفت. ایلیا دنبالم دوید.

_رونیکا... رونیکا صبر کن رونیکا!

حالم به قدری بد بود که بدون دقت کردن به ماشین ها دویدم وسط خیابون صدای ترمز وحشتناک یه ماشین باعث شد ایلیا با ترس فریاد بزنه:

_مواظب باش! اش!

یک لحظه ایستادم راننده متحیر نگاهم میکرد شروع کردم بازم به دویدن... لحظه های خوش بودن با ساتیار که جلو چشمم قوت گرفت هق هقم اوج گرفت مردم نگاهم میکردن و با انگشت نشونم میدادن از همه چی متنفر بودم. اونقدر سرعت دویدم زیاد بود که ایلیا جا موند. ازون هم متنفر بودم. به خونه که رسیدم شالمو کیفمو پرت کردم و خودمو پرت کردم رو تخت. دهنم رو روی بالش گذاشتم و به قدری هق هق زدم که چشمم تار شد. قلبم تیر میکشید و صدای تپیدنش که یکی در میون بود تو گوشم پیچید. انگار داشتم می مردم. دنیا داشت دور سرم میچرخید...همه ی زندگیم جلوی چشم عین فیلم رد میشد. نمیتونستم از درد قلبم حتی تکون بخورم نفس هام به شماره افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم.... (ایلیا)

از کافه که بیرون زد وقتی اونجوری دوید وسط خیابون، وقتی ماشین اونجوری ترمز زد از شدت استرس و ترس نمیدونستم چی کنم...میدونستم شوکه شده و خوب رو اینکه چکار کنم ارومشم کنم فکر کرده بودم. من ساتیار رو شکست داده بودم اما به چه قیمتی به قیمت وخامت اوضاع جسمانی رونیکا...به قیمت کشتن و زجر کش کردن روحش؟؟ دستم رو زنگ گذاشتم. اما نه صدایی میومد نه واکنشی نشون داد. یاده وضعیت قلبش افتادم... با خودم گفتم وای نه! دقیق به خونه نگاه کردم. یه دیوار نسبتا کوتاه با حفاظ آهنی فورا به چشمم اومد. تو یه حرکت پامو روی دیوار گذاشتم و ازش بالا رفتم و از رو حفاظ رد شدم. پریدم پایینو سریع از حیاط بسمت خونه دویدم اونقدر سرعت دویدم زیاد بود که وسط دویدن سکندری خوردم. با یه لگد دری رو که رو به خونه باز میشد باز کردم. دویدم و در اتاق رونیکا رو بشدت و با ضرب باز کردم. دمر افتاده بود رو تختش! رفتم طرفش و برش گردوندم. اما یهو عین یخ و رفتم. دوره لبش کبود شده بود و خیس عرق سرد بود. بدنش یخ زده بود و قفسه سینه اش هیچ حرکتی نمی کرد! با وحشت به عقب پریدم! بی اختیار به گریه افتادم اصلا نمیدونستم چکار کنم اما ناخودآگاه گفتم خدایا من چکار کردم نه رونیکا تو نباید بمیری رونیکا ی من...سریع از تخت رو دست هام بلندش کردم و گذاشتمش زمین. انگشتمو گذاشتم زیر گردنش و سرشو یکم متمایل به بالا گذاشتم اشکامو که بی وقفه پایین میومد پاک کردم و نگاهی به قیافش کردم. لباسو گذاشتم تو دهنم و با تمام قدرتم توش دمیادم. دیافراگمش بالا و پایین میرفت اما باز همونجوری معصوم و یخ زده افتاده بود! شروع کردم به ماساژ قلبی و همزمان تنفس مصنوعی... دیگه داشتم ناامید میشدم گریه ام شدت گرفت اما در حین ناباوری سرانگشتهای سردش تگون خورد و چشمهایشو تا نیمه باز کرد. از فرط خوشحالی و هیجان وسط گریه خندیدم تازه یادم افتاد باید زنگ بزنم امبولانس...

رونیکا طاقت بیار...

گوشی مو در آوردم ادرسو دادم...گوشی رو قطع کردم. تو بغلم گرفتمش و مشغول حرف زدن باهاش شدم. سعی کردم به هر ترتیبی شده بیدار نگهش دارم.

رونیکا یادته وقتی بچه بودی مینشوندت رو شونه هام دوره اتاق میچرخوندت تو هم کیف میکردی؟ یادته میومدی خونمون میگفتی برام قصه بگو بعد من میگفتم برات ولی بجای تو خودم خوابم میبرد؟

چشمهایش بزور باز بود و من میترسیدم که هر لحظه بخوابه.

__یادته یبار رفتیم خونه ما بعد برات کیک خریدم سرتو کردی تو کیک؟!

اروم سرشو تکون داد. با رسیدن امبولانس نفس نصفه نیمه راحتی کشیدم... موقعی که دکتر تو بیمارستان داشت معاینه اش میکرد با گریه به اسمون خیره شدم عشقم داشت جلوم میمرد. چقدر سنگین بود هضم این ماجرا... نگاهم به گنبد فیروزه ای بی بی حوریه افتاد. چقدر دلم هوای درد و دل با خدا و بی بی رو کرده بود. چقدر دلم برای سجاده ام لک زده بود فیروزه ای گنبد بی هوا وادارم کرد بی هوا برم طرف بقعه بی بی. نمیدونم چم شده بود انگار یچیزی منو داشت به اونجا میکشید. یه حال عجیب یه نیاز نا شناخته... یه حال آشنا... یه حالی مدتها قبل وقتی خلافاکار نبودم باهاش انس داشتم! سرمو بالا آوردم جلوی در بودم جلوی در بقعه بی بی که مدتها پیش هر هفته میومدم اینجا و نماز میخوندم و دعا میکردم. کفش هامو درآوردم رفتم تو... چشام پر شد... عطر گلاب جو روحانی بقعه. خونه خواهر امام رضا.. یادم اومد اون سالی که رفتم مشهد از اقا خواستم رونیکا مال من باشه. بی اختیار زانوم سست شد و زانو زدم دمه ضریح. فقط من اونجا بود. خودمو چسبوندم به ضریح اشکام بی و قفه میچکید نمیدونستم اینبار چی از بی بی طلب کنم. بار گناهم خیلی سنگین بود. ولی خانم خیلی بزرگ وار تر از این حرفهاست...

بغضمو قورت دادم...

__خانم منو ببخش... ببخش که با یه بار گناه اومدم خدایا منو ببخش... بخاطر تمام حق هایی که پایمال کردم تمام دل هایی که شکستم خدایا ببخش اگه تو رو تز زندگیم حذف کردم خدایا منه بی ابرو رو ببخش. خدایا دیگه چجوری توبه کنم دیگه با چه رویی... خدایا فقط یه چیز ازت میخوام... یه مرگ اروم یه مرگ بدون زجر... خوشیه رونیکا و خوش بختیش....

هق هقم هر لحظه داشت بدتر میشد که یهو دستی نشست رو شونم سرمو چرخوندم. ساتیار با چشمهای گریون نگاهم میکرد. نمیدونم چرا از دیدنش ناراحت نشدم. کنارم نشست. متعجب نگاهش کردم. لبخند تلخی زد و سرشو گذاشت رو ضریح و شونه هاش لرزید. احساس ندامت سرتاسر وجودم رو گرفته بود خودمو کشیدم طرفشو بغلش کردم. ساتیار یروزی از برادر و جونم برام عزیزتر بود. و حالا بی بی هر دومونو یک جا طلبیده بود. نمیدونم چرا ولی انگار خدا دوباره بهم یه فرصت داده بود.

__ساتیار...

بی جون سرشو بلند کرد و نگاهم کرد. چشمهایش قرمز شده بود و باریکه اشک رو صورتش انگار تمومی نداشت....

_منو ببخش ساتیار منو ببخش...من تمام زندگیمو در حق خیلی ها بدی کردم به تو هم بد کردم حلالم کن...

اشکاشو پاک کرد و گفت:

_با اینکه بدجور نابودم کردی ولی تو هم منو ببخش داداش...

_به زودی عملیات انهدام باند شروع میشه همیشه ازت چیزی بخوام؟
_البته...

_من فرصتی برای زنده موندن ندارم قول بده رونیکا رو تنها نمیزاری....

خیلی عجیب بود که خدا دقیقا تو همون روزی که دل رونیکا و ساتیار رو شکستم باز عظمتشو بهم نشون داد و بی بی هم هم منو ساتیار رو دوباره به هم پیوند زد!

از جلوی ضریح بلند شدم. ساتیار نگاهم کرد. دستمو برم جلو تا بلند کنم. یه نگاه به من و یه نگاه به دستم کرد. لبخند زدو دستمو گرفتو بلند شد. هر رو ضریح رو بوسیدیم و داشتیم میومدیم بیرون که تازه یادم افتاد رونیکا تو بیمارستان و ازش خبری ندارم! هول شدن ناگهانی م باعث شد که ساتیار نگاهم کنه و با تعجب پرسه:

_چته؟!

به قدر کافی امروز آزارش داده بودم دیگه دوست نداشتم با گفتن به هم خوردن حال رونیکا باز آزارش بدم.

_هیچی یکاره ناتموم یهو یادم اومد.

مشکوک نگاهم کرد.

_رونیکا کجاست؟!

تو دلم گفتم وای چقدر تیز بود سریع فهمید راست نگفتم!

_خونه اس مطمئنا خیلی هم داغونه.

دوباره بغض کرد. ولی من با اطمینان دستم رو گذاشتم و رو شونه شو با لبخند گفتم:

_من ردیفش میکنم ولی یکی دو ماه بهم وقت بده تا قبل از پاشیده شدن باند دوباره کاری میکنم
برگرده پیشت...هرچند میدونم شاید باور نکنی حرفمو ولی به عزت همین بی بی قسم اینکارو
میکنم

_مدت زیادیه ولی خب چاره ای جز صبر ندارم...ولی فکر نمیکردم امروز منو تو اینجوری دوباره
دوستانه روبروی هم حرف بزنی! بعد از اینهمه جنگ و جدل خیلی عجیبه !!! عشق در حین.نفرت!
چی؟!

_گفتم عشق در حین نفرت!

متعجب نگاهش کردم خودمم یبار به این جمله فکر کرده بودم منو ساتیار یا رونیکا و من حسی
عین عشق در حین نفرت داشتیم! با وجود تمام بدی هایی که در حق هم کردیم و ضربه های جان
فرسایی. که به هم زدیم اما باز مواقع ضروری همدیگرو دوست داشتیم.

ساتیار زل زده بود بهم. در حالیکه به سمت در خروجی اصلی میرفتیم خندیدم و گفتم:

چیه مگه اومدی نمایشگاه که زل زدی بهم؟!

خندید و گفت:

_جونمم مدیون توعم!

عجب ادمیه ها حتی میدونست نجاتش دادم. خیلی احساس سبکی میکردم یه احساس آرامش
درونی داشتم اما حیف که دیگه برای جبران دیر شده بود... چیزی به پایان عمره بیست چهار سالم
نمونده بود دوماه دیگه یه عملیات بزرگ برای نابودی باند هم انجام میشد... خلاف هام زیادی
بزرگ بودن چیزی جز اعدام انتظارمو نمی کشید. دستگیری زندان مرگ...یعنی خدا با دادن من به
خانواده ام خواسته من سیاه بخت باشم؟ یکم بیشتر فکر کردم...نه خدا نخواسته من خودم حق
انتخاب داشتم خودم رفتم تو باند...ساتیار گفت خسته اس و احتیاج داره بره خونه.

_باهام در ارتباط باش ساتیار حداقل بخاطر روزای خوش گذشته

_سعیمو میکنم...

باهاش دست دادم و با گرمی بهش گفتم:

__ برو نگران هم نباش حله....؟

__ ممنونم حله!

دستامونو آوردیم بالا و گفتیم بزن قدش!

ساتیار دیگه برام یک دشمن نبود...از وقتی اومدم پیش بی بی انگار از درون فرو ریختم! انگار نفرت ازم دور سده بود و یه عشق ناشناخته توم بوجود اومد! قدم هام تند تر شد کل راهو دویدم. حین دویدن فکر کردم که چقدر ما انسانها گاهی نایینا هستیم و بد تینت که گاهی از روی کم شعوری یکبو به قصد انتقام یا آزار زجر کش میکنیم و وقتی طرف جون به لب شد یا کلا به لطف ما به درک واصل شد اونوقت چشامون باز میشه میگییم وای عجب غلطی کردم! برگشتم به بیمارستان و به حالت اسکیت توقف کردم سریع پریدم تو اتاق رونیکا. به پهلوی دراز کشیده بودو چشماش خیس بود. متوجه حضورم شد ولی هیچ واکنشی بهم نشون نداد رفتم کنار پنجره وایسادم نمیدونستم چطور گندی که زدم رو درست کنم خاک تو گور نداشتم کنن!

__ خیلی متاسفم

__ لشتو ببر بیرون عوضی!

__ بی بی حوریه بودم!

از پهلوی دیدم که ابروهاش از تعجب بالا رفت.

__ ساتیار هم بود...

سرشو کامل چرخوند نگاهم کرد.

__ ساتیار بمن چه مربوطه مگه من نگفتم. گمشو بیرون پس چرا وایسادی برام زر میزنی؟؟؟

__ اول یچیزی رو بشنو ازم بعد زرتی منو بنداز بیرون!

چپ چپ نگاهم کرد. خیره شد یه طرف دیگه!

__ دو ماه دیگه به همت تو نسل ما منقرض میشه!!

پوزخند زد.

__بسلامتی! چقدر خوبه که شهر از شر عوضی هایی مثل شماها در امان میشه...

مدام سر کوفت میزد تا بلکه عصبانیم کنه و دق دلی هاشو سرم خالی کنه.

__سه تا عملیات دیگه برای شرکت داری یکیشو کلا بابا به تو سپرده

با نفرت نگاهم کرد.

__نمیرم! شرکت هم نمیکنم برید گم شید!

خندم گرفت از لجبازی های دخترانه ش! اما خندمو خوردم و گفتم:

__خب پس من دیگه با تو کاری ندارم باند هم نابود نمیشه تو هم تا خرخره میری تو کثافت و
میشی یکی عینهو نیایش یا امثال اون! دست مریزاد خوب سرکارمون گذاشتی منو باش چی فکر
میکردم چی شد!

یهو جیغ زد که برق از چشم پرید:

__به جهنم که نمیشه آرزوی من مرگه از اشغال بی هویتی مثل تو هم متنفرم تو و خانواده ات باعث
یه عمر عذاب کشیدنم شدین ایکاش میمردم تا توی سنگدل بی رحم به عزام بشینی هر چند
برای تو که قاتل و مجرمی هیچ فرقی نداره میدونی مقصر ساتیار نیست مقصر منه احمق نمک
نشناسم که از بابام پیش تو گلگی کردم و تو هم رفتی یه راست گذاشتی دست مادر یکاره ی من!
برام مهم نیست باند پاشه یانه! فقط میخوام بمیرم بزار به حال خودم بمیرم برو تو هم برو هیچ
اهمیتی نداره برام. نفیسه رفت ساتیارم رفت تو هم برو! بروووووو!

جیغ اخرش با شکستن بغضش همراه شد سرم رو از دستش بکشیدش بیرون و بعد بالشو با
خشم پرت کرد طرفم!! بالشو قبل ازینکه بخوره بهم رو هوا قاپیدم متحیر فقط نگاهش کردم
میدونستم خیلی اذیت شده. اما من به ساتیار قولگ شرف دادم که رونیکا رو قانع میکنم. هرچند
ممکن بود رونیکا و ساتیار دیگه باهم مثل قبل نشن... اما بهتر ازین بود که داشتن همدیگه براشون
حسرت شه.

__ساتیار گناهی نداره!

از جاش بلند شد اومد طرفم چشماش پر از خشم و نفرت بود.

__یه کلمه دیگه ازش حرف بزنی بخدا از خون بی ارزشت نمیگذرم!

هیچ نقشی تو تصمیمات و خلاف های پدرش نداشته خب تو هم بهش بدی کردی نگاه کن! خب اونم تا الان نفهمیده که تو دست راست رییس خفاش شب بودی! باند که نابود شه میفهمه! اونوقت یر به یر میشید! پس یه طرفه به قاضی نرو باباش باعث مرگ بابات شده ولی اگه ساتیار هم یک روزی جز مهربونی و عاشقی با تو رفتار بدی میکرد یا به روح و روانت آسیب بیشتری می زد اونوقت بعله میشد بگی که اونم مقصره تازه خودش با پای خودش نیومده عاشق نشده که خیلی اتفاقی بنا به حکمت خدا عاشق هم شدید! حتما خدا یه صلاحی دیده دیگه!

یکم اروم تر شد. مشغول ور رفتن با انگشت هاش شد.

من یکم ازش مهلت خواستم حداقل یک ماه تا حداقل خودتو دوباره جمع و جور کنی. بخدا اون اصلا عین باباش نیست. گناه داره اونم مثل تو هیچ کی رو نداره. مامان و خواهرش که برایش تو نمیشن.

لباشوتو دهندش کشید و مشکوک نگاهم کرد

شماها که تا دیروز به خونه هم تشنه بودید الان از هم مهلت هم میگیرین؟!

خب یه چیزی پیش اومد اشتی کردیم همه چی که یطور نیمونه!

حس کردم یجورایی داره قانع میشه....

(آریا)

مشغول جمع بندی پرونده قطور خفاش شب بودم که مافوقم اومد تو. سلام نظامی دادم.

به کجا رسیدی عابد؟

قربان ما اطلاعات زیادی از تمامی افراد باند داریم. مخصوصا رییسشون فقط تا اخرین معامله

باید صبر کنیم

چرا؟!

چون معامله اصلی با شرکت خود رییس باند انجام میشه که معامله چند صد کیلویی شیشه اس

بینیم عابد این مردک رییس باند چطور متوجه نفوذی بودن این دختره آرزم نشده؟!

_خب چون خطایی نکرده و هرچی گفته بی چون و چرا انجام داده دیگه! فقط یه میکروفون دوربین مخفی همراهش بوده که اونم برای کمک به ما بوده.

_وظیفه اش تو باند چی بوده؟

لبخند زدم چون واقعا خیلی وظیفه رونیکا تو باند جالب بود!

_دست راست و مشاور ریسه! تو عملیات های زیادی که شرکت کرده نقش گاو صندوق باز کن داره و گاهی هم نگهبان بیهوش میکنه اما تو کاره بزن بکش نیس هرچند که رییس باند بهش میسپره یکپو بزنه یا بکشه با اینکه دختره ولی پسر رییس باند که ظاهرا عاشق این خانمه میزنه میکشه ولی به اسم دختره آرزو تموم میشه دهن جاسوسهای بی چون و چرای آقای رییس رو هم با پول مینندن!

ستوان شروع کرد به خندیدن...

_این دختره جدا ولد چموشه!

_شاید بهتره بگیم باهوش و نقشه کشه اگه مشاوره اون نباشه باند عملیات هاش به خوبی پیش نمیره!

ستوان دستی به چونش کشید و لباسو به دندون گرفت و بعد یهو قاه قاه خندید!

_ازین جور دختر ها خوشم میاد عابد. چی قشنگ هم از مجازات و اتهامات فرار کرده با شروع همکاریش با اونا با ما هم همکاری کرده و این یعنی اینکه هیچ مجازاتی نمیشه براش در نظر گرفت!!

شونه هامو بالا انداختمو گفتم:

_بزرگترین لطفش این بود که یه مشت خلافاکارو راحت چپوند تو کاسمون دیگه

_اوهوم

مشغول منگنه زدن مدارک شدم....

داشتم همینطور که تند تند منگنه می زدم، ارشام عین بچه های شیطان بدونه در زدن پرید تو و چون همیشه ی خدا خنگ و حواس پرت ه گفت:

__ به به آقای بوزینه منگنه زن!

که یهو چشماش به ستوان خسروی افتاد! سریع خودش رو جمع کرد! خندم گرفته بود.

__ ببخشید ستوان عذر میخوام سرهنگ عابد!

خندهمو بزور قورت دادمو گفتم:

__ بله آقای حامی؟

ارشام سرشو خاروند و گفت:

__ خصوصی بود بعدا مزاحم میشم!

و سریع عقب گرد کرد ماشالله قدشم که اینقدره بلنده به قول مادر بزرگم انگار میخواد بره اسمون دراز دراز شوربا بیاره! چهارچوب در کوچیکتر از قد اون بود و چون خیلی هوله و عجول قبل ازینکه بگم مواظب سرت باش سرشو خم نکرد یهو شتلق با کله خورد تو چهارچوب در! شدت ضربه به قدری بود که پرت شد با ضرب با باسن خورد زمین و وقتی هم خورد زمین دو قدم هم نشسته عین فتر رفت عقب! ستوان خسروی میبهوت داشت نگاش میکرد منم که عاشق افتادن یه بنی بشرم خواستم کنترل کنم نخندم که از دستم در رفت و پخی زدم زیر خنده! حالا بخند و بخند و بخند بندم نمیومد که لامصب اونقدر خندیدم که خوده ارشام و ستوان هم بخنده افتادن.

وسط خنده گفتم:

__ مخت تکون نخورد؟! حالت خوبه؟! الزایمری چیزی خدا نسیبت نکرده؟!!

در حالیکه جایی که بشدت درد میکرد رو می مالید بشوخی گفت:

__ وای ننه تو چرا این شکلی شدی؟!!

زدم زیر خنده!

ستوان به شوخی گفت:

__ ننت تو میانسالی تغیر جنسیت داده ارشام؟!!

هر سه خندیدیم. از جاش بلند شد. پیشونیش قرمز شده بود. پشت شلوار شو تکوند!

_من بعدا میام با اجازه!

رفت سمت در اینبار سرشو خم کرد رد شد. با دست چشمامو مالیدم. ستوان هم از جاش بلند شد که بره. از جام به احترامش بلند شدم.

_امشب برای بررسی محوطه خفاش شب میری؟؟؟

_بله چطور

_منم میام!

از تعجب یهو از دهنم پرید:

_هان؟!

متعجب نگاه کرد منو.

_یعنی بله؟!

_چرا اینجوری میکنی؟!!! میگم برای بررسی محوطه خفاش شب میری؟ اگه میری منم میام!

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم انگار که من مافوق ش باشم گفتم:

_جهته؟!

اونم قشنگ نه گذاشت نه برداشت!

_جهته سیر در افق! جهت نظارت دیگه پسر جان! میخوام ببینم این دختره کیه واقعا!

تو دلم گفتم مردیکه خودت زنو بچه داری. چشت به ناموس مردمه؟! طبق عادت وقتی فکر میکنم

ابروها م میره بالا و قیافه بد جنسane ای بخودم میگیرم و اون لحظه همدقیقا همینطور شد!!!

ستوان یهو گفت:

_میدونی مدیونی اگه راجع بهم فکر بد کرده باشی!!!

لبخند محوی زدم.

_نه قربان اینطور نیست...

خسروی هم بعد از ادای احترام نظامیم رفت... نمیدونم چرا دلم شور افتاده بود یهو بی هوا هوای ساتیارو کردم. این اواخر حالش خیلی بهتر از همیشه بود مدام از رونیکا و برنامه های تفریحی شون میگفت... خیلی به بودن رونیکا وابسته بود. جدا رونیکا غیر از باهوش و فراست بودن دختری نجیب و خوش خلق و پاک بود که تو نجابت رو دست نداشت... مشغول ورق زدن پرونده مرگ یکی از زندانی های ده ماه پیش شدم. اسم یکیشون چشممو گرفت!!! حسین آرزم! آرزم؟! شرح پرونده رو نگاه کردم! دارای فرزند دختر. همسر مطلقه! سرپرست مطلق دوشیزه باکره رونیکا آرزم!!!! با چشمهای گرد شده کاغذو گرفتم جلوم و بالا به پایینشو نگاه کردم! سال حضانت و تاریخش مورخ بیست یک اذرماه سال هشتاد و یک! خدای من پس پدرشو فقط سیزده سال کنارش داشته حالا بیست یک سالشه! یعنی پدرش همین اخیرا فوت شده! الان نزدیک نود و پنجیم!

دنبال علت مرگ گشتم

_ علت مرگ: سکت قلبی. شروع درگیری و فحاشی توسط زندانی سلول انفرادی متین موحد که منجر به مرگ وی گردید!!!!!!

چشمهام داشت از کاسه در میومد یعنی ساتیار میدونس باباش قاتل پدر عشقشه و اینجوری بهش نزدیک شده و دل داده؟! یا خدا این دیگه چه جورشه!!!

ارشام دوباره اومد تو با دیدن چهره مات و مبهوت من اومد جلو!

_ هوی چرا چهرت شده عین چلغوز؟!

کاغذ از دستم رها شد و رو هوا چرخ میزد افتاد جلوی پاش.

_ متنو نگاه کرد. بعدم با بی تفاوتی گفت:

_ به کاغذ دیدی اینجوری غمبک زدی؟! خنگول فکر کردم عزرائیل دیدی!

دستمو گذاشتم زیر چونمو اصلا به جون همتون رفتم افق محو شدم!!!!

(ساتیار)

بی حال، دلنگ داغون ناراحت و.... و! خودمم نمیدونم کدوم یکیش رو داشتم! رفتم لب دریا دریا موج پشت موج خودشو به سنگ های ساحل میکوبید... بی حرکت وایسادم جلوش کف های موجها

ولم کن اشغال ولم کن پیشرف کمکککک مامااااااااااااا

داداشی داداشی کمک کن تورو خدا

دوباره چون گرفتن صحنه ها جلوی چشم باعث مکث شد...

زمین خوردن مظلومانه یدر رونیکا تو زندان و مرگش...

مامان و لرزیدن دست های چروک شده اش بعد از دعوا با بابا

پناه بردن کتی که از ترس عین پرنده به اغوشم پناه میبرد

گریه‌های مردونه خودم و احساس تنهایی ای که همیشه یدک کشیدم!

چشمهام از نفرت برق زد به خودم اومدم چهار نفر با قمه دور گرفته بودنم... بابا به اوج حیوان صفتیش رسیده بود.

یا کتی رو میدی یا مجبورم از زور استفاده کنم

غریدم:

مگر اینکه از جنازم رد بشی!

با اشاره سرش هر چهار نفر بهم حمله ور شدن مشتمو با تمام قدرتم آماده کردم... اون باعث عذاب رونیکی من شد پس منم به هیچ کدومشون حتی به بابا رحم نمیکنم... با رسیدن اولین نفر بهم دستمو وقتی چاقو رو بسمت م گرفت تا بزنه از مچ گرفتم و پیچوندم و همزمان با یه مشت تو صورتش کارش رو ساختم! خواستم دومی رو با یه لگد ناکار کنم که ناگهان سه نفر با حرکت اکروبات و سه ملق افتادن بین منو مهاجما! همون نقابها رو داشتن! همون نقابهای افراد خفاش شب! بابا که دید هوا پس معرکه اس با یکی از مهاجما متواری شد. صدای اژیر پلیس باعث متواری شدن تمام مهاجما شد. نگاهی به کتی کردم گوشه خیابون کز کرده بود. سرمو چرخوندم از نقاب دارها هم خبری نبود. کتی رو که زار میزد تو اغوش کشیدم... مامان بسرعت از دور بهمون نزدیک میشد...

پیشونی کتی رو بوسیدم حالم بهتر از اون نبود... ایلیا داشت از همین امروز حسن نیتشو بهم ثابت میکرد... دورادور مواظبم بود! پشت یکی از دیوارها وایساده بود و زل زده بود بهم یک لحظه نگاهمون به هم گره خورد با حس قدر دانی نگاهش کردم. اما این تازه شروع تمام درگیری های من برای بودن با رونیکا و خوشبخت شدن بود!

با اعصاب خوردی رفتم تو خونه اور کت قهوه ای مو در اوردم و پرت کردم رو مبل مامان ناراحت نشست سرجاش

بازم بر میگرده!

یهو تیز عین گربه نگاهم کرد!

من اومده بودم دنبال تو بیرون! معلومه اصلا کجا بودی!!!

حوصله حرف زدن نداشتم... سوالشو بی جواب گذاشتم و برگشتم به اتاقم. مشغول پرت کردن جورابم بودم که صدای زنگ و بعد ایلیا رو از طبقه پایین شنیدم...

__سلام خاله خوبین؟ کسی که صدمه ندید؟؟

__نه خاله ولی تو از کجا میدونی؟!

__گذری از اینجا رد میشدم دیدم ساتیار هست؟

این اولین بار بعد از سه سال بود که ایلیا پا دوباره تو خونمون گذاشت. صدای اروم از پله ها بالا اومدنش از به گوشم خورد. نشستم رو تخت. رسید جلوی در اتاقم توقف کرد. نمیدونم این مکثش برای چی بود! قبل ازینکه بخواد در بزنه خودم گفتم:

__بفرمایید تو...

درو اروم باز کرد اومد تو. لبخند قشنگی بهش زدم. جواب لبخندمو داد. اومد چیزی بگه که گفتم

__ممنون نمیدونم اگه نبودى چه بالایی سرم میومد یا سره کتى

لباشو به هم فشار داد و نگاه قشنگی بهم کرد یه نگاه صاف و ساده و صمیمی!

__وظیفه بود!

منتظر بودم از رونیکا چیزی بگه. وقتی نگاهم کرد بخوبی فهمید انتظارو تو چشام!

__با رونیکا حرف زدم...

اب دهنمو بزور قورت دادم یهو خوف کردم! دستم یخ کرد با خودم گفتم حتما میگه رونیکا دوباره مخالفت کرده و و من باید تو تنهایی بمیرم!

__چرا ترسیدی منکه هنوز هیچی نگفتم دیوونه! رونیکا خیلی دیر ادما رو میبخشه

نمیدونم چرا ولی یهو کتاب فیزیک دانشگاه رو برداشتم و کوبیدم تو سرم یبار دوبار سه بار!!

اومدم برای چهارمین بار بکوبمش تو سرم که گفتم:

__ولی امروز یکمی بهم نرمش نشون داد یعنی اینکه زودتر میبخشه! فقط خودتم باید یکم همت کنی!

بقدری کلافه و داغون بودم که مخم کار نمی کرد. بعد از رفتن ایلیا از سره دلتنگی واسه ی رونیکا از خونه بیرون زدم. نمه بارون میزد تو صورتم و انگار سعی داشت اونم از غم کم کنه. دوماه

بیشتر به سال جدید نمونده بود. هوا بهاری شده بود یجوری... به خورش که رسیدم زیر پنجره ای که پنجره اتاقش و مشرف به کوچه نشستیم. فقط سکوت حاکم بود... همینکه میدونستم عشقم فقط یه دیوار باهام فاصله داره هم کافی بود. سرمو گذاشتم رو زانو هام. چقدر سخته هیشکی جز زانوهات وقتی ناراحتی بغلت نکنه و همدمت نباشه!

صدای اهنگ از گوشیش بلند شد.... یه اهنگ خیلی غمگین که اشکتو درمیاورد....

♪ ♫ من و تو توی این دنیا یه درد مشترک داریم

دو تاملون خسته ی دردیم، رو قلبامون ترک داریم

من و تو کوه دردیم و یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون میکنیم انگار رو زخمامون نمک داریم

تمومه زندگیمون سوخت، تمومه لحظه هامون مرد

هوای عاشقیمونو هوای بی کسیمون برد

من و تو مال هم بودیم، من و تو جون هم بودیم

خوره افتاد به جونمون، تمومه جونمونو خوره

من و تو توی این دنیا اسیر دست تقدیریم

همش دلهره داریمو با این زندگی درگیریم

نفس که میکشیم انگار دارن شکنجمون میدن

داریم آهسته آهسته تو این تنهایی میمیریم

شدیم مثله یه دیواری که کم کم داره میریزه

هوای خونمون سرده مثل غروب پاییزه

تقاص چیو ما داریم به کی واسه چی پس میدیم

آخه واسه ما این روزا چرا اینقدر غم انگیزه

من و تو توی این دنیا یه درد مشترک داریم

دو تاملون خسته ی دردیتم، رو قلبامون ترک داریم

من و تو کوه دردیتم و یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون میکنیم انگار رو زخمامون نمک داریم

دلیم حسابی گرفته بود. بغضمو قورت دادم.... نه یه مرد گریه نمیکنه.... شروع کردم به زمزمه با
اهنگ....

دلیم لک زده بود برای گرمای تنش... گرمایی که میتونست به هر چیزی که تو وجودم قندیل بسته
بود از نا امیدی، زندگی و نشاط ببخشه. لبهای گرمش... ایکاش الان رو لبهای سرد و کبود شده از
سرمای من میزاشت تا دوباره خووشبختیو پیدا کنم!

_اونجا نشین سرده

سریع نگاهم رو بالا اوردم. رونیکا با ارایشی که بخاطر گریه رو صورتش پخش شده بود و غمی
که تو چهره اش بود و موهایی که ریخته بود رو صورتش دمه در وایساده بود و نگاهم میکرد... از
جام بلند شدم اشکش چکید... برگشت و رفت تو... سرجام خشک شدم. درو باز گذاشت.. فکم
منقبض و بغضم شکسته شده بود انگار حالا که دیدمش هیچی برای گفتن نداشتم انگار داشتم
شکنجه میشدم. عقب عقب رفتم و تصمیم گرفتم که برم....

_بمون باید حرف بزنی

جلوم وایساد... لبمو گاز گرفتم.

_بیا تمومش کنیم یک بار برای همیشه... من نمیتونم ببخشمتم ولی منم یچیزایی رو بهت
نگفتم.... منم مقصرم.... ما هردو با هم بازی کردیم نه عاشقی.... من تمام زندگیم داره با انتقام
میگذره... و همکاری با ایلیا تو باند من عاشقی و محبت کردن بلد نیستم ساتیار....
دستشو گذاشت جلو دهنش تا از شدت گریه اش کم شه...

با چشمهای خیس زل زدم به زمین....

_ازم میخوای برم؟ بهم بگو چطور فراموش کنم چطور زخم خاطره هاتو از روح و قلبت پاک
کنم چطور بزنی خودم رو به اون راه. چطور بدونه تو زندگی کنم؟ چطور چشم خیس نشن چطور
یادم بره هر شب تو بغلم میخوابیدی؟ چطور شبا بخوابم... بخدا فقط به دیدنت هم راضیم میدونم

با دیدنم شاید درد بکشی اما خواهش میکنم من فقط به یه نگاه از تو هم راضیم... تو غرورمو اونقدر نابود کردی که حالا این پسره مغرور و اعتماد به سقف کارش به التماس به تو کشیده شده! با اینکه با دریغ کردن عشقت به من میمیرم یه روزی ولی به همینم راضیم تا اینکه یروزی بیای و بگی منو میبخشی... دلخوشیم فقط میشه دیدنت تو دانشگاه... مطمئن باش دیگه هیچوقت مزاحمت نمیشم... فقط دیدن منه نحس بی هویتو تحمل کن...

اون شب تا صبح گریه کردم. بخاطر عشقی که داشت جون به لبم میکرد. هر روز کج خلقت رو لی حوصله تر میشدم. رونیکا هر روز لاغرتر و رنگ پریده تر میشد... یک ماه گذشت ایلیا و اریا به هر نحوی سعی میکردن امیدو بهم برگردونن. امتحانات ترم شروع شده بود. به کل همهسص رو گند زدم. ساکت و محزون فقط میرفتم خونه و دانشگاه و میومدم. ماما ذره ذره اب میشد... کتی دیگه اون دختره شنگول گذشته نبود. لبخند از وجودم کوچ کرد... حالا شده بود یک ماه و نیم.... دیگه نه خواب داشتم نه خوراک...

از پله های دوبلکس خونه پایین اومدم

مامان داشت با تلفن حرف میزد:

_باشه فدات هر وقت خواستی بیا...قربونت برم خدافظ

بی حوصله مشغول اینور اونور کردن کانالها شدم. نیم ساعتی که گذشت دیدم حوصلم سر رفته رفتم اشپزخونه چایی ریختم و دوباره برگشتم رو کاناپه....

_میگم....

صدای ماما بود

_هوم؟

_برو لباس عوض کن مهمون داریم الان میرسه

_همین لباسم خوبه

لباسم یه ژاکت سبز و یه گرمکن مشکی بود. گوشیم تو جیبم لرزید از جیبم کشیدمش بیرون! با باز کردن اسی که اومده بود از خوشحالی حواسم پرت شد و یهو عین کثلت از کاناپه افتادم پایین!

_من دارم میام خونتون من می بخشمت!!!!

اخنخنخنخنخ جون!

دویدم اشیزخونه و گفتم:

مامان فقط لبخند زد

لب و لوچهم اویزون شد!

خب گفت خودش می‌گه بهت نگفت که دیگه مسئولش من نیستم که پسرَم! خب برو لباس عوض کن الان می‌ادا!

چیه مگه او مدین سیرک؟!

نوبت منم میرسه! بعله!

با ادا و اتفار راه اتاقمو در پیش گرفتم! سریع دوسه تا کشو رو باز کردم و به به چه چه کنون کشیدم چند تا لباس بیرون از شون... پیرهن ابی تیره و یه شلوار جین تیره مشغول بستن دکمه های پیرهنم بودم که رونیکا بدون در زدن پرید تو!

یهو که چشمش به من افتاد جیغ خفیفی زد!

_وای! تو این اتاقی؟! فکر کردم اون اتاقی!

بی اراده زل زدم بهش بعد از دو دقیقه که با نگاهم خوردمش و اونم خجالت کشید مشغول بستن بقیه دکمه هام شدم... اومد جلو... از پشت بغلم کرد از تو اینه نگاهش کردم... دستشو گذاشت رو سینه لختم و رو قلبم و نرم لمسم کرد. برق از بدنم انگار رد شد مماس بهم بدنشو چسبوند و از پشت کامل بغلم کرد نفس هام داشت تند میشد... داشت وسوسه م میکرد قلبم داشت از جا درمیومد ... نیومده داشت باز دیوونم میکرد. تو یه حرکت برگشتم سمتش تو چشمم زل زد. دستشو دوره کمرم حلقه و لباسو گذاشت رو قلبمو. بوسید!

_نمیخوای چیزی بهم بگی ساتیار؟

انگار دهنمو دوخته بودن. ازم فاصله گرفت... قیافه شو مظلوم کرد و با لحن بچه گانه ای گفت:

_من بدون تو میمیلیم! ببخژید!

وقتی دید فقط نگاهش میکنم و هیچی نمی گم لب لوچه اش اویزون شد و گفت:

_انگار از دیدنم خوشحال نشدی انگار بیخودی اومدم...

اروم چرخید که از اتاق خارج بشه... سریع تو یه حرکت چرخوندمش طرف خودم دستمو گذاشتم رو کمرش و نشوندمش رو میز اینه داره جلوم. دستهام رو گذاشتم دو طرف، کنار پاهاش... خم شدم رو صورتش... براندازش کردم

_باور کنم که برای همیشه برگشتی؟ باور کنم که دوباره اومدی مال خودم باشی؟ قسم میخوری دیگه ترکم نکنی؟

_قسم میخورم...

دستشو گذاشت کنار صورتم و بعد شروع کرد به ور رفتن با موهای لختم.

_من بدون تو میمیرم ساتیار فکر میکردم میشه فراموشش کنم اما نشد.. نمیتونم بدون تو نفس بکشم... حتی اگه یروز منو هم بکشی نمیتونم ازت کینه بگیرم...

لبامو رو لباش گذاشتم و مثل روز اول یه بوسه طولانی ازش گرفتم...

سرمو رو سرش گذاشتم و تو چشماش خیره شدم. عشق دوباره به قلبم برگشت تمام زجرهای نبودش از صفحه روحم داشت محو میشد. نفسهای گرمش که به گونه هام میخورد احساس خوشبختی میکردم لبامو تو لباش گرفت لباشو مکیدم چشماشو بستو دستشو دوره گردنم حلقه کرد کشیدمش تو بغلم و سرمو فرو کردم تو گودی گردنش. با شنیدن بالا اومدن کسی از پله ها سریع از رو.میز اینه دار بغلش کردم و نشوندمش رو تخت و خودم نشستم کنارش نگاهشو ازم دزدید و لبخند زد. مامان اومد تو. هر دو مونو با لبخند و عشق نگاه کرد.

_ماشالله... خیلی به هم دیگه میاین جدا!

نگاهش بین مادوتا در نوسان بود.

_ساتیار؟

_جونم مامان؟

_میشه منو رونیکا رو تنها بزاری؟

مردد و یجوری ترسیده نگاهش کردم چشماش رو به هم به نشونه اطمینان فشار داد و گفت:

_نگران نباش چیزی نمیگم بد باشه میخوایم مادر دختری حرف بزنینم.

سرمو تکون دادم و از اتاق با یه فکره درگیر اتاق خارج شدم و به پذیرایی رفتم.

(رونیکا)

مشغول عشق بازی با ساتیار بودم که مادرش اومد تو و گفت که میخواد باهام حرف بزنه. ساتیار مردد اتاقو ترک کرد. منتظر به چهره ی مادرش خیره شدم. با دست راستش مشغول ور رفتن با زیر ناخونهای دست چپش شد بعد از سکوتی که کرد گفت:

_خب به خونواده موحد خوش اومدی...

یکم خیالم راحت شد لبخند ملیحی زدم و گفتم

__ ممنون

خدا وکیلی استرس داشتم اونم بخاطر اینکه یه موقع باهام سرد بود الانم شاید بخواد بگه مخالفه باز با ساتیار باشم!!

__ راستش علت اینکه من نمیدونستم باید چطور باهات رفتار کنم این بود که تو حقیقت رو نمیدونستی... ولی حالا دیگه مثل دخترمی... و اگه خودت بخوای عروسم!

وقتی گفت عروسم کیلو کیلو تو دلم قند آب شد! نفسم بالا اومد خیالم راحت شد.

__ بنظرم بهتره هر چه زودتر به هم محرم شین.

سرمو تکهون دادم ولی بعد چهره ی ایلیا جلوم نقش بست... با اینکه حدودا این دوماه تلاش کرد منو ساتیارو با هم اشتهی کنیم اما بخوبی حسرت و افسوس تو چهره اش مشهود بود. تو خلوتش فریاد میکشید... تو خواب ناله میکرد مدام به جون همه غر میزد و گوشه گیر و ساکت تر از همیشه شده بود... نمیخواستیم تا قبل از اینکه باند نابود شه ببینه منو ساتیار به هم محرم شدیم... دلم نمی خواست زجر کشیدنشو تماشا کنم... فقط دو هفته مونده بود... ممکن بود یا کشته شه تو درگیری یا سر اخر اعدام شه... یا خوش بینانه ترش حبس ابد! اونم با تمام خوبی و بدی هاش بالاخره یه عاشق بود! نگاهی به گذشته نه چندان دور انداختم. در کنار تمام خلاف هاش ویژگی های خوبشم کم نبود. مهربون و فداکار و با گذشت بود...

__ به چی فکر میکنی دخترم؟

از افکارم بیرون اومدم.

__ ببخشید میشه یه کم دیگه هم صبر کنیم اخه الان خیلی درگیر مشکلاتیم همه چی بهم ریخته ست!

__ هر جور مایلی دخترم. راستی میتونی منو مامان صدا کنی!

از ذوق و خجالت سرخ و سفید شدم و چشم ارومی گفتم. از جاش بلند شد.

__ خب من برم ناهارتونو آماده کنم. دوست داری بیا تو پذیرایی بشین.

__ میام اشپزخونه کمکتون.

_اصلا حرفشم نزن فقط یا پذیرایی یا اتاق! یا میخوای بگم ساتیار بیاد پیشت

_ممنون میشم صداش کنین

_خواهش میکنم

از در رفت بیرون. از رو پله ها ساتیارو صدا زد.

_ساتیار بیا بالا خانمت کارت داره

ساتیار که اومد بالا با تعجب گفتم:

_چرا لباس بیروننتو پوشیدی؟

لبخند محوی زد

_لباستو بیوش آماده شو بعد از نهار میخوام ببرمت جایی...

ابرومو با تعجب و ذوق بالا دادم:

_کجا؟!

_صبر کن میفهمی من برم نهارو بیارم....

چند دقیقه بعد با یه سینی بزرگ برگشت. خورشت مرغ ترش و برنج و سالاد و دوغ. یه میز عسلی گذاشت جلومون. نیم رخش بمن بود. و من با دقت تمام حرکاتش رو نگاه میکردم! متوجه نگاهم که شد نگاهم کرد.

_چیه؟!

_خوشم میاد نگاهت کنم!

اونقدر تو این یک ماه دقیق نگاهش نکرده بودم که حالا با تمام ولع داشتم نگاهش میکردم لاغر و استخوانی تر از همیشه شده بود. اما یچیزی باعث شد نگاهم رنگ غم بگیره... موهای رو شقیقه اش سفید شده بودن... دستمو گذاشتم رو همون قسمت سفید شداش و اشک. تو چشمام حلقه زد...

من باهات چکار کرده بودم! میگن وقتی ادم از غصه رو به دق مرگی میره موهات سفید میشن!
دستم تو دستم گرفت و بوسید

_دیگه داشتیم دق مرگ میشدم...

_از موهات معلومه...

وقتی بغض صدامو فهمید کامل چرخید طرفم:

_وقتی گریه میکنی میمیرم... حیفه این چشمای اسمونی که همش خیس باشه.... من رو گریه هات حساسم. خواهش میکنم اگه دوستم داری گریه نکن...

بغضمو خوردم و سعی کردم گریه نکنم. چقدر برام عزیز و دوست داشتنی بود این مرد... میگن برای کسی بمیر که برات تب کنه. با اینکه میدونست من کیمو چیم ولی باز منو بخاطر خودم میخواست.

_غذاتو بخور یخ کرد...

قاشق رو برداشتم و فرو کردم تو ظرف غذا ولی چون این یه ماه درست غذا نخورده بودم هیچ میلی بهش نداشتم! ساتیار اولین قاشق رو گذاشت دهنش دقیق نگاهم کرد. یاده نفیسه افتادم یهو... همون روزایی که تو کافه دانشگاه مینشستیم و غذا خوردن ساتیارو تماشا میکردیم دلم برای خنده هامون از ته دل و مسخره بازیامون تنگ شده بود. تنها دوستی بود که داشتم و باهات راحت بودم... هنوزم که هنوزه یادم میاد کارامون و حرفامونو بغض میکنم حتی الان که دارم رمانمو مینویسم!

ساتیار منو تو بغلش کشید:

_چرا ناراحتی نفسم؟

_خسته شدم ساتیار... ازینکه تا چشم باز کردم دیدم همه چیمو از دست دادم....

بیشتر منو چسبوند به خودش.

_جای تو نیستم تا کامل درکت کنم ولی میدونم چقدر داری اذیت میشی و درد میکشی ولی صبوری میکنی و میجنگی! درد تو درد منم هست وقتی بغض میکنی و تو خودت میری به بودنم شک میکنم.

تو از هر مردی مردتری عشقم . اما ناراحت نشو بدون اونقدر واسه خدا عزیزی که خواسته با اب دیده کردنت فقط خاص و همدم خودش باشی این یه امتیازه عشقم.

رو گونشو بوسیدم. اونم پیشونیمو بوسید. قاشقو پر از غذا کرد و گفت:

_کم کم باید بخوری تا دوباره بتونی مثل قبل غذا بخوری دهنتمو باز کن.

با قاشق خودش تو دهنم غذا گذاشت! محرم نشده داشتیم زن و شوهر بازی درمیاوردیم!

بعد از چند قاشقی که خوردیم از جاش بلند شدو سینی رو برد پایین منم مانتومو پوشیدم و رفتم پایین رو کاناپه نشستیم. مشغول نگاه کردن باز پخش سریال کوزی گونی از ماهواره بودم که ساتیار گفت:

_پاشو بریم

ساتیار ماشین آریا رو قرض کرده بود. آزرای مشکی.

_وای ازرای اریاس که این!

_اره پیر بالا

ماشین رو که استارت زد و حرکت کرد گفت:

_میشه یه خواهش کنم ازت؟

مشتاقانه نگاهش کردم و گفتم:

_البته!

با انگشتش رو فرمون ضرب گرفت.و دست دیگهش رو گذاشت رو پنجره.

_روز انهدام باند نمیخوام تو تو ولوله و درگیری ها باشی خطرناکه...

_نمیشه اگه من نباشم همه چی بهم میریزه

_با شروع عملیات بکش کنار نمیخوام صدمه ای بهت برسه!میفهمی نمیخوام بینم حتی یه خراش هم برداشته باشی یا زبونم لال جنازتو بزارن رو دستم!

_ من باید باشم وگرنه داییم میفهمه و زحمت چندین ماهه و یک سالم نابود میشه.

__رونیکا!

__همینکه گفتم!

احساس کردم عصبی داره میشه....

__اگه قرار بود اتفاقی برام بیفته یا حواس پرتی به خرج بدم و صدمه بینم تو این یکسال میشد!
پس معلومه که بldم از خودم مراقبت کنم!

کلافه دستی به موهاش کشید. اونم حق داشت نگران باشه ولی منم نمیخواستم و نمیتونستم راحت از تلاشم دست بکشم خودم باید با چشم خودم نابودی خانواده مامانو باندو وحتی خوده مامان رو میدیدم...یکسال با هر حيله و نقش بازی کردنی بود با جونم بازی کردم و تو عملیاتها شرکت کردم تا اونروزو بینم.

همینطور که جلوشو نگاه میکرد گفت:

__رونیکا الان اتش انتقام داری بعدش چی؟! بعدشم میتونی مثل الان از خودت راضی باشی؟!
میتونی اروم باشی?!

داشت رو اعصابم قدم رو میرفت. یهو از دهنم پرید و گفتم:

__نکنه یادت رفته تو هم پسر قاتل بابامی هان?!

جمله ام که تموم شد محکم کوبید رو ترمز! به دورو برم نگاه کردم از شهر خارج شده بودیم و داشتیم از یه کوه با جاده پیچ در پیچ بالا میرفتیم فهمیدم حوالیه تالش یا ماسوله ایم.

بر و بر زل زده بود بهم. با لحنی عصبی گفتم:

__چیه?!

اخم ناجوری کرده بود از اخمش جا خوردم!

__پیاده شو!

با تعجب گفتم:

__چی?!

__گفتم پیاده شو!

از ماشین پیاده شدم و دلخور تکیه دادم به ماشین.

__تا کی میخوای بهم سرکوفت بزنی؟! داری منو تهدید میکنی که اگه جلوتو بگیرم منم جز هدفهای انتقامت میکنی؟!!!

و یهو داد زد:

__ارررررررره؟!!!

یهو از ترس چشمامو بستم! قیافش ترسناک شده بود حسابی عصبیش کرده بودم صورتش قرمز شده بود و اخم هاش پشتتو میلرزوند.

__بده نگرانتم؟! بده دوستت دارم و میخوام سالم باشی؟!!! چرا نمیفهمی من پسر اون هستم ولی قاتل بابات که نیستم! نمیدونم چرا ولی لجم گرفته بود. و میخواستم قیض شو در بیمارم!
__ولی از خون اون که هستی! بیمارم با یه دختر دیدمت به به چهچه میکردی هنوزم یادم نرفته کاراتو!

دندوناشو به هم فشار داد جوری که گفتم الان دندوناش میشکنه!

__پس امروز بی خودی برگشتی پیشم اشتباه کردم پذیرفتمت تو اومدی تا روح تو که تشنه ی انتقام ارضا کنی! واقعا متاسفم برای خودم اصلا به جهنم بری بمیری نمیری دیگه اهمیت نداره!!! خیلی بهم برخورد اما نمیخواستم از دستش بدم یا قلبشو بشکنم دوباره. از جلوش کنار رفتم و راه سربالایی که ازش با ماشین اومده بودیم بالا رو پیاده در پیش گرفتم...از پشتم با صدای بلند گفت:

__وایسا ببینم کجا داری میری؟!!!

بی توجه بهش راهمو ادامه دادم شروع کرد به دوییدن. رسید بهم از پشت گرفتم و با خشونت چرخوند منو سمت خودش.

__کی بهت اجازه داد بری؟!!! چرا اینجوری میکنی؟!!

با سردی زل زدم بهش:

_خودت گفתי برات دیگه مهم نیستم پس بهتره بحث نکنیو بزاری برم. فکر کنم نبودنمو خوب تمرین کردی دیگه سخت نباشه اره مردن نکردن من نباید برات هم مهم باشه چون برات بی ارزش شدم!

خودمم نمیدونستم چرا اینارو دارم بهش میگم!

یهو دستشو برد بالا و محکم زد تو صورتم جوریکه تعادلمو از دست دادمو افتادم زمین.

داد زد:

_معلومه چه مرگت شده این اراجیف چیه میگی؟!

دلخور و غمزده فقط به یه طرف خیره شدم جای سیلی ای... که بهم زده بود میسوخت.

صورتش رو کلافه با دستش مالید. می دونستم دارم بیخودی اذیتش میکنم اما منم بریده بودم خسته شده بودم میخواستم زودتر این باند و ماجراهای نابود شه و یه زندگی اروم رو شروع کنیم... همینجور که رو زمین نشسته بودم یهو شروع کرد به فریاد کشیدن چپ و راست میرفت و فریاد میکشید گلوش داشت دیگه پاره میشد دلم میخواست منم خودمو خالی کنم. بلند شدم و رفتم کنارش شروع کردم با تموم توانم داد زدم اونقدر که دیگه نه صدام درمیومد نه قوای داد زدن هر دو بیحال طاق باز افتادیم رو خاک و خل ها و افتادیم به نفس نفس زدن. یه نیم نگاهی بهش کردم چشماشو دوخته بود به اسمون.

_پاشو افتادیم کنار جاده زشته!

اومدم جلوش و خواستم بلندش کنم که سریع دستشو حلقه کرد دوره کمرمو منو کشید پایین! دراز کش شدم روش!

با اعتراض گفتم:

_ساتیار!!

پاشو حلقه کرد دورم لباسو گذاشت رو لبام و شروع کرد به وحشیانه مکیدنشون!

خداروشکر کسی ازون جاده رد نمیشد وگرنه میگفت این دوتا خاک برسر اینجا هم همو ول نمیکنن!!!

شروع کرد به بوسیدن جای سیلیم که تا اون لحظه درد میکرد با هر بوسه ای که میزد دردم کمتر میشد. ولی لبام که حسابی موقع مکیدن دندون زده بود میسوخت درد میکرد! دستاشو که باز کرد سریع از روش بلند شدم! اومد قاپم بزنه دوباره که دوییدم اونطرف! اونم پاشد و با قدمهای بلند گذاشت دنبالم! مثل قبلنا که میدویید دنبالم دوباره شروع کردم به جیغ جیغ کردن و خندیدن! موقع دوییدن یهو بلند گفتم:

_منو این همه خوشبختی بخدا محاله!

بههم رسید و از پشت گرفتم و چند دور دوره خودش چرخوند!

_وای ساتیار منو بزار زمین! ساتیییییار! وای سرم گیج رفت!

یهویی گذاشتتم زمین! یه دور متمایل شدم راست یه دور چپ رفتم عقب عقب تا اینکه سرگیجم تموم شد و تونستم وایسم!

_دیوونه!

_نظر لطفه خانمم! خب دیگه شیطنت بسه.... بریم اون بالا...

همزمان به یه کوه بلند که سربلندیش میون ابرا پنهان شده بود اشاره کرد.

ابهت کوه حسابی مجابم کرد برم و برسم نوک قله...

_قبوله

_خیلی خب بزن بریم.

نشستیم تو ماشین. دلم اهنک میخواست.

_اهنگ نداری تو ماشین؟!

_عزیزم یادت رفته ماشین آریا س این؟!

_خب باشه بالاخره اهنگی چیزی باید باشه.

دانشبورد و باز کردم و جایه سی دی یه کلت کشیدم بیرون!

وقتی کامل کشیدم بیرون ساتیار زد زیر خنده!

__رونیکا احساسی عمل نکن!

ضامنو کشیدم! اب دهنشو قورت داد

__گفتم پیاده شو!

(ساتیار)

بعد از تماس تلفنی ای که وسط راه داشتیم رونیکا بشدت خطرناک و هیستریک شده بود سعی کردم از خطر دورش کنم اما دست خودش نبود اسلحه رو بستم نشونه رفت! اروم از ماشین پیاده شدم اونم پیاده شد در حالی که اسلحه رو هنوز بطرفم گرفته بود

__بشین سره جای من

ماشینو دور زدم و نشستم صندلی کنار راننده. خودشم سریع نشست فوراً دنده عقب گرفت و اسلحه رو پرت کرد جلو دستش! ماشین با جیغ لاستیک وحشتناکی از جا کنده شد. دور زد پاشو تا اخر رو پدال گاز فشار داد.... فقط چشمامو بستم و تکیه مو دادم به صندلی! سرعت ماشین سرسام آور بود. داشت حالم بهم میخورد

__رونیکا تو رو به ابالفضل ارومتر! رونیکا!!!!!!

تمام محتویات معدهم گلاب به روتون اومد دهنم! سریع یه پلاستیک گذاشت روپام! به یه پیچ تند رسیدیم در کمال ناباوری دریافت زد! و ماشینو رد کرد.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم. چشامو به هم فشار دادم. معدهم تیر میکشید. نمیدونم چقدر گذشته بود که کوبوند زو ترمزخیابونه مجاوره مقر بود قبل از اینکه بتونم کاری کنم اسلحه رو برداشت و دوید. منم مضطرب و نگران دویدم دنبالش

__رونیکا رونیکا صبر کن. رونیکا!

(رونیکا)

وقتی رانندگی میکردم اصلاً هیچی حالیم نبود با تمام سرعت ماشینو یه خیابون نزدیک رها کردم و دویدم رسیدم به مقر هیچ نگهبانی نبود هیچ صدایی هم نبود فقط بیست دقیقه پیش نیما زنگ زد... چرا هیچ خبری نیست وارد سالن اصلی شدم ترس و اضطراب هر لحظه داشت بیشتر توم رخنه میکرد! در سالن اصلی رو که به شدت باز کردم متعجب و شوک زده سر جام خشک

شدم! سالن پر از جنازه های غرق در خونی بود که دستهاشون بسته شده بود! ساتیار هم رسید
پشتم... بیش از پنجاه نفر از افراد باند قتل عام شده بودن. شروع کردم به گشتن تو اجساد... وای
نیما! جسد نیما رو که دیدم گریه م گرفت اون یکی از بهترین کسانی بود که تو این یه سال کمکم
کرد. نشستم بالا سرش و با گریه مشغول باز کردن دستاش شدم. ساتیار سریع بخودش اومد
_رونیکا باید از اینجا بریم اینجا خطرناکه!

زیر بغلمو گرفت و خواست بلندم کنه ولی من با خشونت دستمو از دستش بیرون کشیدم.
بیتوجه بهش به کارم ادامه دادم که ناگهان صدای شلیک گلوله باعث شد پشتم بلرزده....
از جام اهسته بلند شدم هفت نفر اسلحه به دست دورمون گرفته بودن. اسلحه ای که دستم بود از
دستم سر دادم و انداختم پایین. رییس حمله کننده ها همونی بود که سه هفته پیش من و افراد
بزور ۴۵ کیلو شیشه رو ازشون گرفته بودیم سره معامله.... یکی از کلی فروشها بود تقریباً... دونفر
اومدن طرفمون و بقیه اسلحه ها رو به طرفون نشونه رفتن.

_بندین دستای این جوجه ماشینیارو
چشام پر از نفرت بود. هنوز سره جنازه نیما بودم...نگاهی به ساتیار کردم ناراحت نگاهم کرد و
سری به نشونه تاسف تکون داد... بی احتیاطی و کله شقیم کار دستم داد. ولی نباید میزاشتم
ساتیار چیزیش شه. دستمو دو نفر با طناب محکم از پشت بستن.... ایلیا کجاست نکنه اونم مرده؟!
تو بین اجساد نبود حتما فرار کرده...
_این پسر که همراه منه گناهی نداره بزار بره.

_نه منم باهاش ببرین!
ساتیار سرزنشگر نگاهم کرد. بالاخره صدای رییس رو شنیدیم
_نوچ نوچ نوچ چقدر عاشق واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم. خفه شید عوضیا! اگه بزارم پسره بره
میشه شاهد و تو دردسر میفتم. ببریدشون!
هلم دادن با خشونت جلو ساتیار قدمهاش رو تند تر کردو رسید شونه به شونم... همو با ترس و
استرس نگاه کردیم.... لحظه اخر سر برگردوندم و دوباره جسد نیما رو نگاه کردم. چشامو با
ناراحتی بهم فشار دادم. ارزوش بود نابودی باندو بینه اما حیف....

(ایلیا)

مشغول مشاوره دادن به بابا بودم که احساس فرود اومدن چیزی روی سقف یا بعبارتی پریدن چند نفر هم زمان براقم کرد و سیخ شدم! دستمو بردم بالا و گفتم:

__هیشششششش!

همه متعجب نگاهم کردن. صدای حرکت حدود بیست سی نفر روی سقف کاملاً مشخص بود. همه شنیدن و به نوعی مضطرب شدن!

ناگهان کسی با تمام قدرت فریاد زد بهمون حمله شده.....سریع صندلی و به عقب پرت کردم و تمام اعضا از جا بلند شدن.

با جدیت و قاطعیت گفتم:

__ریسو خارج کنین ما ازینجا دفاع میکنیم!

به طرف کمد اسلحه دویدمو اسلحه و دود زا و مواد منفجره رو برداشتم بابا رو گذاشتیم وسط جمعیتمون تا اسیبی بهش نرسه ظاهراً تعداد مهاجما و نیروی کاربلدشون خیلی بیشتر از ما بود. بابا رو با درگیری و تیر اندازی به هر نحوی بود با کمک دود زا خارج کردیم دوباره برگشتم به ساختمون ما ۱۵۱ یک نفر بودیم ولی اونا حدوداً صد و هشتاد یا هفتاد ساختمون محاصره شده بود و در هر اتاقی درگیری وجود داشت اما یه درگیری ناعادلانه! اونا مسلح و آماده بودن اما ما بخاطر اینکه شبی خون خورده بودیم اکثرمون غیر مسلح بودیم. افراد باند یکی پس از دیگری عین برگ زمین میفتادن با وحشت مشغول تماشا بودم که نیما دوید طرفم

__قربان ازینجا برین !

__نمیتونم! من نمیتونم بزارم افرادم بمیرن!

منو دنبال خودش با خشونت کشید!

__الان وقت ارمان گرایی و قهرمان بازی نیس

در حالی منو به دنبالش میکشید که به عقب نگاه میکردم و چشمهام پره اشک بود هیچوقت نمیخواستم اینطور وحشیانه سلاخی شن...حتی روزه انهدام باند میخواستیم با آرامش تسلیم بشیم اما حالا!

نیما رمز درو زدو و منو هول داد بیرون

_ازینجا دور شین! برین پشت سرتونم نگاه نکنید! یا لا!

_نیما!

_خوشحالم که راه درستو پیدا کردی اگه مردم ناراحت نشو جای من هم ادامه بده و کمک کن
رونیکا به هدفش برسه

عقب عقب رفت و در اتوماتیک جلوی چشمهام بسته شد...

برای آخرین باری بود که دیدمش نیما با تمام افراد باند برام فرق داشت منصف و مهربونو عادل بود. یه پزشک بود که زندگی بهش پشت کرد... نیما و نیایش و بیست و سه نفر دیگه که صمیمانه مارو تا هدف انهدام باند یاری کرده بودند جوشونو از دست دادن... با سر رسیدن یکی از افراد دشمن و شروع تیر اندازی به سمتم با تمام قدرتم به طرف جنگل دویدم. جلو پامم نمیدیدم. همچنان دنبالم بودن که ناگهان پام گیر کرد به ریشه درخت و پرت شدمو قل خوردم به سمت یه منطقه پست و دیگه هیچی نفهمیدم!

(ساتیار)

صحنه ی وحشتناکی بود نصف بیشتر تمام افراد باند سلاخی شده بودن به هر کدوم دو تیر شلیک شده بود. رونیکا که جسد نیما رو دید بقدری منقلب شد که مغموم و داغون زانو زد سره جنازشو مشغول باز کردن دستهای بهم بسته شده ش با طناب، شد. احساس خطر کردم دقیقاً مثل اون دفعه ای که بابا بهم ماموریت دادو خلا سلاح شدم! اما باز دیر شده بود... انداختنمون تو یه ماشین بزرگ شیشه ماتو دستها و دهنو چشمهامونو بستن. رونیکا خودشو بهم چسبوند هر دو ترسیده بودیم و هیچ کدوم به خوبی نمیدونستیم چه بلایی سرمون میاد. ایندهمون در هاله ای از ترس و ابهام بود. مسافت زیادی طی شد ظاهراً تا ماشین متوقف شد. دره سمت من باز شد و اول من و بعد رونیکا رو کشیدن پایین اسلحه رو گذاشتن پشتمونو مارو به جلو هدایت کردن.

متوقف شدیم صدای باز شدن در اهنی سنگین مشخص بود. چشمهامونو باز کردن و مارو پرت کردن تو یه اتاق نمور و تاریک. هر دو خوردیم زمین. زانو زدمو خودمو جمع کردم کشیدم طرف دیوارو تکیه دادم بهش. رونیکا هم نشست کنارم. چشماش قرمز و خشمگین بود. سرشو گذاشت

رو شونم منم سرمو گذاشتم رو سرش...سوزه سردی از سوراخ پنجره مانند میومد تقریبا هر دو تو
خودمون مچاله شدیم

دهنمونم چسب خورده بود و نمیتونستیم حرف بزنیم...نمیدونم چه مدت گذشت به بیرون نگاه
کردم شب شده بود. بدنم به شدت خشک شده بود. یه نگاه به رونیکا کردم مظلوم و معصوم رو
شونم سرشو گذاشته بود و خوابش برده بود.... دره اهنی با صدای قیژ بدی باز شد رونیکا سریع
بیدار شد. هر دو با ترس به دو قلچماقی که نزدیکمون میشدن نگاه کردیم مشخص بود قصد
ازارمونو دارن. تو دلم گفتم:

__خدایا کمکمون کن خواهش میکنم.

نشوندنمون رو دوتا صندلی و دست و و پامونو بهش بستن. عوضیا یک ضرب چسبو از رو دهنمون
باز کردن! چهرهم از درد مچاله شد! انواع وسایل شکنجه روی یک میز کنارم قرار داشت رونیکا با
وحشت و چشمهای حیرون نگاهم کرد...

__ولمون کنین بی شرفا از جون ما چی میخوان سگ صفتهای عوضی

یکی از اون قلچماقا رفت جلوشو محکم یه سیلی زد تو صورت عشقم.... خون تو رگام جوشید...
هیچ کسی حق نداشت رو نفسم دست بلند کنه تقلا کردم خودمو ازاد کنم اما فایده ای نداشت
رونیکا با نفرت به مرده زل زده بود که دوباره دستشو برد بالا و محکمتر از قبل کوبید تو صورت همه
ی زندگیم... انگار چکو بمن زدن دو طرف صورتم درد گرفت.... رونیکا خون تو دهنشو تف کرد
بیرون....

صدای دو رگه ی مرد بلند شد:

__ایلیا کجاست...

رونیکا بخوبی میدونست ایلیا حتما در این جور شرایط میره پناهگاه دوم... اما حاضر نبود تحت هیچ
شرایطی ایلیا رو لو بده!

__نمی دونم!

مرد دوم به مرد اول گفت:

__بردیا روشنش کن...

بردیا به سمت آتش دان کنار من اومد. یکم بنزین تو آتش دان خالی کرد و با یه شعله فندک آتش زبانه کشید. میله ای که ته گردی داشتو گذاشت تو آتیش. میخواستن داغ بزنن بهمون!

__بیار دیگه میپرسم ایلیا ی اشغال کجاست

رونیکا پوزخند بزرگی زد:

__گفتم نمیدونم!

به میله نگاه کردم. کم کم داشت قرمز میشد... حتی تصورش هم باعث خوفم میشد... بردیا میله رو از تو آتیش برداشت... میله سرخ شده و داغ رو به سمتم گرفت و بعد رو به رونیکا کرد:

__که نمیدونی ایلیا کجاست هان؟!

__اگه میدونستم هم نمی گفتم بهت پست فطرت!

ناگهان درد وحشتناکی تو کتفم پیچید که جیغمو به هوا برد جیغ دلخراشی زدمو و نفس تو سینم حبس شد! درد داغی که بردیا رو کتفم گذاشت وحشتناک بود به حدی که چشام تار شد و رمق از بدنم رفت... رونیکا بی اختیار جیغ زد:

__ولش کنین نهههههههه عوضیا اون گناهی نداره ولش کنین....

بغضش شکست. درد باعث شد چشمامو ببندم...صداها مبهم شده بود و تصویر روبروم کدر...

چشمامو دوباره باز کردم همه جام درد میکرد به تمام معنا شکنجه شده بودم بزور خودمو از جام تکون دادم نگاهمو دوره اتاق چرخوندم ولی یهو مضطرب شدم! از رونیکای من اثری نبود چشمامو مالیدمو دوباره نگاه کردم. بدون توجه به آسیب دیدگی هام سریع بلند شدم!

__رونیکا! رونیکا!!!!!!

به حده مرگ ترسیده بودم و چشمهام فقط خیره شده بود به یه طرف! مستعصل نشستم رو زمین...بغض داشت خفهم میکرد خدایا کمکم کن...

صدای ضعیفی از دیوار پشتی گفت:

__ساتیار ...

سریع از جا پریدمو گوشمو چسبوندم به دیوار پوسته پوسته شده ضخیم...

__رونیکا رونیکا تو اونجایی؟

__اره خوبی؟

__وای خدایا شکرت... سالمی؟؟؟

__همه جام درد میکنه...

__چشامو با خشم فشار دادم. یهو یه چیزی یادم اومد!

__عشقم دستات بازن؟!

__اره چطور؟!

__یه نگاه به ردیاب لباست کن

__نابود شده

با حسرت از دیوار سر خوردم اومدم پایین.... یعنی این اخر کاره؟ یعنی دیگه ازینجا بیرون نمیریم؟ خدایا تورو به عظمتت قسم کمکمون کن... اخه چرا رونیکا نباید یه روزم اسایش داشته باشه؟ بدجور تشنه و گشتم بود و خون زیادی از زخمام رفته بود.

__ساتیار؟

سریع به خودم اومدم

__جانم؟

__ردیف میکنم ازینجا بری....

__حرفش هم نزن یا باهم میریم یا هیچکدوم....

__معذرت میخوام همش تقصیر منه...

بیست چهار ساعت از دزدینمون گذشته بود.

__ما نجات پیدا میکنیم ساتیار مطمئنم!

مشغول گوش دادن بهش بودم که یه صدایی از بیرون گفت:

__ساتیار! پشت ساتیار!

سرمو چرخوندم طرف همون محفظه میله دار که تنها پنجره اتاق بود! اروم گفتم:

__بله؟!

یه پسره که قیافش شیطان بود خودش رو به زحمت تا میله ها کشید بالا.

__یکم بیشتر وای نمیینمش یا لا دیگه!

قشنگ خودشو چسبوند به میله و نگاهم کرد

__بین من ارشام دوست اریا از رو ردیاب پیداتون کردیم. اوه اوه زدن داغونت کردن که! بین این میله و چاقو رو بگیر دستتو باز کن! هر کسی که اومد تو و کلید داشت بزن تو سرش کلیدا رو بردار و با خانمت در روماهم هواتو داریم

همزمان میله رو از حفاظا رد کرد و صاف تکیه دادش به دیوار. میله رو گذاشتم پشتم و تکیه دادم کامل بهش. چاقو رو که افتاده بود پشتم بزور برداشتم و گرفتم تو دستها بستم و شروع کردم به کشیدنش رو طنابای ضخیم و محکم. بعد از کلی تلاش پاره شد. دستمو باز کردم.

مشغول نگاه کردنش بودم که یهو در باز شد. بی حرکت نشستم سرجام. و طنابو دوباره پیچیدم دوره دستام! بردیا اومد و نشست جلوم. متوجه ارشام نشد!

__بهتره به زنت بگی جای ایلیا رو بگه وگرنه کارشو جلوت میسازم.

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

__برو به جهنم بی ناموس!

همزمان نگاهی به کمر بندش کردم یه دسته کلید اویزونش بود. چشم برق زد.

از جلوم بلند شد گفت:

__زنتو که یکاره کردم میفهمی!

از اتاق بیرون رفت و رونیکارو از موهاش گرفت و کشید دنبال خودش! رونیکا جیغ میزد و با هر جیغش دل من ریش میشد. پرتش کرد یه طرف رونیکا از ترس تو خودش کز کرد و ملتمسانه بهم نگاه کرد.

میله رو بیصدا از پشتم کشیدم بیرون. بردیا چاقورو بیرون کشید و به قصد تجاوز به رونیکا رفت جلو. با خودم گفتم الان بهترین فرصته ساتیار. از جام بلند شدم چون ضعف داشتم و زخمی بودم زیاد رمقی نداشتم ولی بیصدا و پاورچین پاورچین رفتم پشتش میله رو تو دستم فشار دادم... چون داشت به افکار شومش فکر میکرد و بخیالش دستها م بسته بود متوجه من نشد. میله رو بردم بالا و بعد با شدت آوردمش پایین!

قسمت آخر

بردیا بی هیچ واکنشی صاف نقش زمین شد اما ناله ی رونیکا بلند شد سریع بردیا رو کنار زدم خون فواره میزد. چاقویی که دستش بود خورده بود به جای حساس... تو سینهش نزدیک قلبش! بهت زده و شوکه زده سریع نصفی از پیراهنمو پاره کرده مو گذاشتم رو زخمش و فشار دادم آخش بلند شد. اسلحه رو از روی زمین برداشتم. ارشام گفت:

__یه ماشین جلو در پارک یالا خودتونو برسونین بهش...

خودشم از پنجره رفت پایین و صدای دوییدنشو شنیدم. یه نگاه سریع به رونیکا کردم بیشتر از این نمیتونسم لغتش بدم! رونیکا رو بلند کردم از درد جیغ زد. دستمو حلقه کردم دوره کمرش ولی ضعیف تر از چیزی بود که بتونه درست روی پای خودش راه بره تمام وزنش افتاده بود رو کتفی که بر اثر داغ اسیب دیده بود جای داغ باز شد و شروع به خون ریزی کرد. سریع از اتاق رفتم بیرون... به حالت دو راه رو طی کردیم... رونیکا هر لحظه سست تر میشد و این کارو برام سخت تر میکرد. به محوطه حیاط که رسیدیم فاصله مون تا در خروج زیاد فاصله ای نداشتیم. نمیدونستم اون شکنجه گر دوم کجاست حتما فهمیده تا الان که در رفتیم! به وسط حیاط که رسیدم به پشتم نگاه کردم. درد کتفم وحشتناک شده بود رونیکا داشت کم کم به اغما میفتاد خون زیادی ازش رفته بود. رنگش عین گچ شده بود. در باز بود و ازرای مشکی آریا دم در بود که یهو خنده آریا و ارشام ظاهر شدن!

__ساتیار بدوووووو یالا!

با آخرین توانم دوباره حرکت کردم رسیدم به ماشین و تا رونیکا رو گذاشتم تو دیدم شکنجه گر دوم داره با سرعت میرسه . سریع پریدم بالا و درو بستم. آریا پاشو تا ته گذاشت رو پدال گاز... با ترس به رونیکا نگاه کردم.

__رونیکا عشقم... رونیکا!

از جام بلند شدم و رفتم بالا سره ساتیار... هنوز بیهوش بود. تو خواب ناله میکرد. غم همه ی وجودمو گرفت. اونم به اندازه خودش زجر کشیده بود. خیلی حیف بود که همه دنیاشو که رونیکا بود از دست بده... سرمو گذاشتم رو دستهام حدود چهار ساعت گذشته بود که ساتیار یهو پرید و نشست:

__رونیکا!

سریع نیم خیز شدمو با ارامش نگاهش کردم:

__اروم باش داداشی

مضطرب نگاهم کرد .

__رونیکا کجاست؟! تورو ابالفضل بگو رونیکای من سالمه بگو خاک بر سر نشدم!

نشستم رو تختو سرشو چسبوندم سینم:

__حالش خوبه بردنش اتاق عمل

ناباورانه زل زد به چشمهام چشم هاش بین چشمهام در نوسان بود!

__بجون ساتیار راس میگم!

فکش منقبض شده بود داشت زور نیزد گریه نکنه...اما نتونست...

بغلش کردم و با دست پشتشو مالیدم...

__دلم براش تنگ شده آریا

__میفهمم...

کمی باهاش حرف زدم و بهش دلداری دادم.

بخاطر ارامبخش هایی که بهش زده بودن باز بخواب عمیقی فرو رفت.

بعد از چهار ساعت دکتر از اتاق عمل بیرون اومد. همه با سکوت و ترس به دهنش خیره شدیم.

__حال خانم ارزم خوبه خطر رفع شده

نفسی از سره اسودگی کشیدمو با خوشحالی ارشامو بغل کردم...

همه خسته و مضطرب بودیم برای همین کتابیون و ارشام و مادر ساتیار رو به صرف قهوه دعوت کردم.

وقتی وارد کافی شاپ شدیم چشمم زوم شد روی یه نفر لباس یه دست مشکی و کلاه بیس بالی مشکی... دستشو دوره فنجونش حلقه کرده بود و زل زده بود به یه طرف. باریکه ی اشک رو صورتش غم چهره اشو دو چندان کرده بود... ایلیا رو یجور عجیبی دوست داشتیم... دوگانگی هاشو سکوتشو اشکاشو... ادم عجیبی بود برای خودش. اما تکلیفش با خودش مشخص نبود.

با قدمهای کوتاه رفتم طرفش. بالا سرش که وایسادم نگاهم کرد. اب دهنشو با صدا قورت داد و بعد لبشو دندون گرفت... چشماشو بستو اشکاش چکید... نمیدونم چرا ولی یهو بغض کردم منم... با صدای گرفته ای گفت

__ بشین

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم...

__ دیگه همه چی تموم شده...

فقط سرمو تکون دادم...

__ تو زندگی هیچ کاره مفیدی نکردم عشقمو زندگیمو خانواده مو از دست دادم... من یه مجرمم

__ اشتباه میکنی...

پرسشگرانه نگاهم کرد.

__ تو اتفاقا کارای بزرگی کردی... میدونی تو بزرگواری کردی از عشقت گذشتی.... از رقیبت گذشتی و حتی جونشم نجات دادی به ندای وجدانت که بیدار شد گوش دادی و برای از بین بردن بدی ها تلاش کردی... تو مجرم نیستی... تو باید به خودت افتخار کنی... بابات کجاست؟

__ کشتنش... هر کی بهمون حمله کرده سوراخ سمبه هامون دقیق میشناخته... تو راه مقر دوم کشتنش... رونیکا حالش خوبه؟

دلیلی نداشت بخوام اشفته تر از اینش کنم. گناه داشت...

__ یکم درگیری شدید داشت ولی حالش خوبه.

_درگیری؟!

_اره ولی خداروشکر حل شد.

_اریا؟

_بله؟

_نمیخواهی باز داشتهم کنی؟

لبخند تلخی زدم... دلم نمیومد بگم اره...اما من یه پلیسمو مرد قانون... بعد از کلی کلنجار با خودم گفتم:

_من نمیکنم چون... چون یجورایی نمیتونم...

خندید...

این آخرین باری بود که ایلیا رو دیدم...

(رونیکا)

یک ماه از جریان فروپاشی باند گذشت... خبر نابودی باند خفاش شب در شهر عین توپ منفجر شد... سه روز بعد از فوت دایی محمد ایلیا با قرص خودکشی کرد... وقتی بهم گفتن باورم نمیشد...اما وقتی رو سنگ سرد غسالخونه دیدمش از درون نابود شدم. همه چی دیگه در سکوت محض و آرامش فرو رفته بود... خانواده مامان در جنجال و تلاطم بود. مامان فقط گریه میکرد و تمام محله پر شد از حرفا و حدیثها و پارچه نوشته های سیاه. دلم برای ایلیا خیلی سوخت. قربانی بدی ها و پست فطرتی های افرادی شد که فقط جز بدی هیچ چیزی در نهادشون نبود. من و ساتیار به روال عادی زندگی برگشتیم عاشقی و کنار هم بودن و حمایت از خوبی ها... دیگه هیچ بار سنگینی رو دوشم نبود... اولین فرصت رفتم سره خاک بابا...شروع کردم باهاش حرف زدن...
_بابا من اومدم... ببخشید که با هر مشکلی که برام پیش اومد تو هم اذیت شدی... ببخشید که گذشت نکردم. بابا عدالت باید برقرار میشد. دلم خیلی برات تنگ شده ولی دیگه مطمئنم تو هم راحت می خوابی...

خم شدمو دسته گلمو روی سنگ قبرش پر پر کردم..

بعد از کلی درد و دل باهاش رفتم سرخاک ایلیا... دلم برایش خیلی تنگ شده بود. رفیق دوران کودکیم و مبارز دوران جوونیم حالا زیر خروارها خاک خوابیده بود. با تمام بدی هاش قلب مهربونی داشت... هنوز وجدان داشت و هنوز برای خویبهها ارزش قائل بود. سره قبری که فقط یه پارچه سیاه روش بود زانو زدم...

_ایلیا اومدم یه دو ساعتی رو باهم باشیم... اومدم خاطره بازی کنیم... اومدم دوباره تنهایی هاتو پر کنم... از وقتی خیلی کوچیک بودم تو تو زندگیم بودی تنها پسره خوشگل خانوادمونکه دختر عمه ی کوچیکشو میزاشت رو دوش خودشو میچرخوندش تو اتاق. میگفت بشین روم سواری بدم. اونروز تو خیلی با این اواخر فرق داشتی... پولای تو جیبی تو تو کشو نگه میداشتی و برام خوراکی های جور با جور میخریدی... یادت هست؟ یادته وقتی زمین میخوردم جایی رو که درد میکرد میوسیدی؟

بغضم شکست و سرمو گذاشتم رو خاکش...

_یادته وقتی شیش سالم بود تو عروسی بغلم کردی؟ ازت پرسیدم عروست کیه؟ تو هم منو بوسیدیو گفתי عروسم تویی؟؟؟ یادته؟! وقتی از بابا دلخور بودم دمه دریا بغلم میکردی و شونه هات تکیه گام بودن... من تو پروپاچه تو بزرگ شدم... هیچوقت بهت نگفتم چقدر برام عزیز بودی ولی بودی خیلی عزیز بودی... تو عاشق من بودیو من عاشق یکی دیگه میدونم چقدر بهت سخت گذشت منو ببخش ایلیا...

به گلهای روی خاک با گریه نگاه کردم... تمام خاطراتش جلو چشمم رژه رفت... خنده هاش وقتی اولین بار اسلحه دست گرفتم و زدم تو مچ پای ماکت! نگاهاش و غم توشون! اشکش! اون روز که بزور لباسو گذاشت رو لبام!

گلوמו فشار دادم بغض لعنتی تمومی نداشت... تازه فهمیدم که چقدر به بودنش عادت کرده بودم... مطمئنم با تمام بدی های که ناخواسته درگیرش شد و کرد اما با خوبی های اخرش جبران کرد خدا هم از بار عذابش کم کرده.

اونروز با ساتیار رفتم سنگ تراشی... بهترین نوع سنگو برایش انتخاب کردم و قشنگترین عکسشو دادم که روش بزنن. شعری که همیشه دوست داشت روش حک شد...

«آن چه دلم خواست نه آن شد_ آن چه خدا خواست همان شد.»

جشن عقد منو ساتیار در آرامش و با حضور خانواده مادریش و بدون خانواده مادری من برگزار شد. هیچکدوم از افراد خانواده اش حاضر نشدن بیان... منو ساتیار خوشحال و خوشبخت در کنار یه آرامش بکر که به سختی بدست اومد کنار هم شونه به شونه هم مشکلات رو یکی پس از دیگری از سر راه بر میداریم و خدا با تمام عظمتش به ما لبخند میزنه...

صدای خنده خدا را میشنوی ؟

به آنچه تو محال مپنداری میخندد!

باور داشته باش هیچ چیز برای آن مهربان غیر ممکن نیست.

سخن پایانی نویسنده:

دوستای گلم عزیزای دل ازینکه تا اینجا رمان منو خوندین و تحمل کردین خیلی ممنونم... اینکه تا چه حد تونستم نظرتون رو جلب کنم نمیدونم... این رمان هم با تمام خوبیا و بدیهاش به آخر رسید.

هدف من از نوشتن این رمان که از اسمش هم مشخصه این بود که بهتون بگم حتی اگه یه روزی مالامال پر از گناه شدیم باز دری هست که ازونجا به خوبی ها پناه ببریم... در حین نفرت میتونیم منصف و مهربون باشیم و دوباره دست همو بگیریم و عشقو به قلبامون برگردونیم. هر چند خیلی سخته ولی خب ما اشرف مخلوقاتیم و حداقل باید سعی کنیم صفات خداوندی رو در خودمون پرورش بدیم...نیمی از زندگی خانوادگی رونیکا مربوط به یک شخص واقیعه که یکایک این دردها رو تا الان تجربه کرده... و گاهی با خوندن جملات این رمان یا خندیده یا گریه کرده. و سر اخر اینکه یادمون باشه بدی و دروغ و دورویی عاقبتی جز مرگ نداره الان که روزگار و ادما نامرد و بیرحم شدن بیایم حداقل ما متفاوت باشیم.

عاشقتونم خیلی زیاده!

یا علی...

پایان

بیستم دی ماه نودچهار....

منبع تایپ: /http://forum.negahdl.com/threads/66044/

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید